وردی روزه من یاد تو گفته گشت   درد نوش لب آدینه که هستم

مست لایعقلم امروز بجز می مپرس   بهمان بجوی دیرینه که هستم

کار من غیر نظربازی خوبان نبود   بتو حیران ز هر آینه که هستم

همچو آئینه دل روشنم از روی صفات   باهمان سینه بی‌کینه که هستم

تو نازنده محبان و همه بر تو منم   بر رخت عاشق دیرینه که هستم

مرهم هر دل ریشی و من از درد غمت   سنگ محنت زده بر سینه که هستم

در طریقت سماعت همه سال بسال   من همان احمد پارینه که هستم

نزد سقا سخن از صوف صفرلاب مگو

قابل خرقه پشمینه که هستم

دل دیوانه را سرگشته در کوی تو می‌بینم   بهر مو بسته در زنجیر گیسوی تو می‌بینم

جهان در دیده و دل جای کردی ای پری   بهر صورت که اندازم نظر روی تو می‌بینم

مه و سالم مبارک طالعم فیروز از رو شد   که پیوسته مه نو را با بروی تو می‌بینم

چو شیران دلاور نرگس مردم شکار تو   دلم را بر دو ناز و صید آهوی تو می‌بینم

بهر سروی که اندازم نظر با دیده گریان   هوای در سرش از قد دلجوی تو می‌بینم

شکفته از گل رویتو هر دم غنچه دلها   صبا را مشکبار از زلف خوشبوی تو می‌بینم

ز سحرت چون شوند آزاده مه رویان کشمیری

که سقا را اسیر چشم جادوی تو می‌بینم

شب چو شمع از آتش دل بس که میسوزد تنم — خانه روشن گشته چون فانوس از پیراهنم

بر تنم بود از غبار کوی او پیراهنی — اشک غماز از گریبان چاک کرد تا دامنم

میزنم بر سینه گر با ناخن مژه ای بانو نقش — نقش بر رویت بسقف خانه دل میکنم

خون دل گل گل چکید از خار مژگان بر تنم — بس کن ای بلبل چه میخوانی بسوی گلشنم

تا زدم از خاکساری آتشی در خانمان — به بود از گلشن فردوس کنج گلخنم

یافته هر کس مراد خویش از آن سلطان حسن — نامرادی نیست در کویش بغیر از من منم

میشود سنگ از آه و ناله ما تیره روز
در زمان آئینه خورشید اگر دم میزنم

بکوی فقر و فخری علم افراخته ایم — براق شوق بمیدان عشق تاخته ایم

سخن ز شرع بگو و طریق بیش آر — که ما حقیقت خود یک نظر شناخته ایم

ز ما توجه و دستار و ریش و فش مطلب — که در بساط فنا جمله را بباخته ایم

بهر شب این دل ناساز خویش را بنوا — ز چنگ ناله بقانون غم نواخته ایم

برای آنکه بگوئی تو غیر ره نبرد — ببام قصر تو کوکو زنان چو فاخته ایم

بدور خویش چو مجنون بکوی آن لیلی — ز سنگهای ملامت حصار ساخته ایم

بروز قلبی بقا مزن دم ای حریف
که ما بپوته محنت بسی گداخته ایم

شب همه شب ز سوز دل ناله زنانم — حلقه دیده صبحدم بر در کبر بازدم

تا شنود از صدای دل سر دو کون بلا   دست مراد بر لب جام جهان نما زدم
فیض رسان عالمی شد دل درد خوار من   تا من رند جرعه زان می بمغانه زدم
ذوق شراب بیخودی یافتم آنکه عاقبت   از کف ساقی ازل باده بقل قم زدم
همچو همای سر عشق کشید سایبان   تا بمقام خسروی خیمه من کدا زدم
رخنه کرد دلم شد بکر معجزه جهان   تا قدم مجردی من بره خدا زدم

بر دل من سقا صفت کون و مکان تنگ شد
دست کشیدم از جهان بر همه پشت پا زدم

ساقی بیا که منتظر جام باده ایم   هر دم بذکر و فکر مغنی ساده ایم
غافل ز ما مشو که بر منزل نیاز   چون خادمان میکده بستاده ایم
هر صبح و شام ای صنم از ره وفا   سر با سگان کوی تو بر در نهاده ایم
زاهد مگو که ره بحریمش نبرده   ما را نکو شناس کز آن خانواده ایم
از زور دست بیخودی ببست جهان   ای روبهک ملاف که ما شیرزاده ایم
اندوه بر نیاید اگر کام ما چه غم   ما کام خویش از لب جانان ستانده ایم

سقا مجو تو از دل ما اختیار صبر
ما اختیار خویش بدلدار داده ایم

جهان را سر بسر دیدیم و رفتیم   خبر از یار پرسیدیم و رفتیم
وفائی در بنی آدم ندیدیم   ز عالم چشم پوشیدیم و رفتیم

نشد ز فرقهٔ هستی چو دامن — ز جوی دهر درجهیدیم و رفتیم

به سودای خالش همچو پرگار — به دور نقطه گردیدیم و رفتیم

از آن سر کو رمزی بگفتند — به قدر حال فهمیدیم و رفتیم

پی کسب کمال از راه معنی — بسی در دهر کوشیدیم و رفتیم

ز دست ساقی باقی چو سقا

شراب شوق نوشیدیم و رفتیم

عین قبول بود که ما مقبل آمدیم — اقبال یار ماست که مستقبل آمدیم

مقبول تر ز ما نبود در میان خلق — چون در حریم حرمت او قابل آمدیم

ما قطره‌ای بحر عمیقیم کز شرف — منظور قدرتیم بر این ساحل آمدیم

ما با توئیم با تو ز ما نیستی جدا — القصه با تو یکجهت و یکدل آمدیم

نقصان کار ما همه در کوی زهد بود — آخر ز دیر پیر مغان کامل آمدیم

دهقان صنع دانهٔ تخم در این جهان — پاشیده بود ما ز پی حاصل آمدیم

مستی ما ز آب عنب نیست کز ازل

سقا صفت ز جام تو لایعقل آمدیم

با ناشسته دلبر جانی و غافلیم — همدم بجاست سر نهانی و غافلیم

لعل لبش دمادم ازان ذات بی نشان — با صد کرشمه گفت نشانی و غافلیم

از سر ذات خویش به هر صورتی که هست — میگوید آن صنم به زبانی و غافلیم

از ذره ذره مهر جمالش طلوع کرد   در صورتش نموده معانی و غافلیم
بر نقش اوست سر بسر این قصر زرنگار   بنموده رخ بصورت ماهی و غافلیم
داریم رو به پیری و عجز و شکستگی   رفته زکف عز و جوانی و غافلیم

سقا برای شرح معانی بصد زبان
هردم جمالش از همدانی و غافلیم

من که وصف رخ آن سیم ذقن میگویم   او سخن میکند از پرده و من میگویم
اوست در این دل سودازده گویا نیم   من خاکی بچه تقریب سخن میگویم
سخن هر دو مرا از رخ عیسی تو بس   زانکه بی واسطه چون ویس قرن میگویم
کردم از آدم و قندیل ز غم غربت کمن   لاجرم مرد غریبم ز وطن میگویم
مردم از سر اناالحق زدم و نعره زد   که برین دار چو منصور علن میگویم
ز دو قد تو دلیلست که منصور بخفت   منکرانرا ز ره دار و رسن میگویم
لاالهم زبس پرده برآمد بلا   کز فرح جرح زنان وتن من میگویم
قطره بودم ازان بحر بدر گردیدم   آشنا گشته ز دریای عدن میگویم
چون برابر نکنی راه خود بین خطا   هرچه گویم من آزان ما و من میگویم
بد در بندگی فصل خزانست و بهار   من ز آزادی آن سرو چمن میگویم

من پروانه ز سوز دل خود ای سقا
هر شب افسانه آن شمع لگن میگویم

خواجه ز ما دور شو عاشق دیوانه‌ایم — دم مزن از آشنا کز همه بیگانه‌ایم

رند ملامت‌کشیم در نظر عالمی — شهره به دیوانگی بر همه افسانه‌ایم

گاه چو مجنون به دشت با غم لیلی خوشیم — گاه چو گنج نهان ساکن ویرانه‌ایم

لم یزل و لا یزال یار به ما ملحق است — با صنم خویشتن همدم و همخانه‌ایم

سوختن و ساختن در روش عشق ماست — شمع همه عالمیم بر همه پروانه‌ایم

کفر دل و دین ما شد همه آیین ما — زایر بیت الحرام ساجد بتخانه‌ایم

گر به صوامع چو شیخ گاه چو سقای رند

درد و سفالین بکف بر در میخانه‌ایم

ز زلف و روی آن رهبر بسوی کفر و دین ره بردم — از آن روی بطوف کعبه از سر جبین بردم

ز اسلامی کشیدم سر بسر نقش فرنگی را — بهر صورت بسوی آن صنم من ره چنین بردم

بهم ضد یافتم نقش سفیدی و سیاهی را — بفرمان قضا من از یسار و از یمین بردم

بنزد هر شی از راه ارادت سجده‌ای کردم — اطاعت بر همه نیک و بد روی زمین بردم

بجود خاصان سعادتمندی فقر و فنا را — سواد الوجه را من دائم با خود یقین بردم

سلیمان بر در درگاه ملک و خاتم خود را — منم مور ضعیفی بی نشان نقش نگین بردم

ز بهر لعل نوشین ره بیابی پر ز کام — ز زنبوران اگر چه نیش خوردم انگبین بردم

بنور عشق از ظلمت بر آوردم سر خود را — اگر چه عمرها فرمان عقل خرده‌بین بردم

قرین و در همه الاسلام دیدم کفر و ایمان را — بسوی قطب ملکه رستگاره بدین بردم

وقت آنم شد که طوف تربت بطحا کنم | یکدمی از کثرت میخانه وحدت ها کنم
چند بهر می ملامتهای گوناگون کشیم | آبرو ریزیم و میل باده حمرا کنیم
بیش ازین نتوان شدن مخمور در رو شهر | محنت بیهوده را آن به که از سر وا کنیم
سیل باشد مستی از می بهر هشیاری نسیم | تا ز شوق روی او کیفیتی پیدا کنیم
گر بجا آید ز سر حالت او دم زند | یکدم او را بجا در میان عاشقان پیدا کنیم
بر سر بازار مینا نقد جان خویش را | صرف او عارفان بی سر و پا کنیم

همچو سگ گر شویم از ساکنان کوی او
زان حرم حاشا که میل جنت الماوی کنیم

تا بکی بهر ابله سر باز زاهدان غوغا کنیم | وقت آنهم شد که ترک ساغر و صهبا کنیم
خرقه مستی بر افشانیم از گرد جهان | خاک در چشم خسیسان بهر استغنا کنیم
دام طراری این ابله فریبان را بخلق | تا بکی ظاهر نسازیم و همین اخفا کنیم
منکران دار انا الحق را زبان اندوخته | از سر تحقیق باز آن دار را برپا کنیم
نقد جان را بر سر بازار آن یوسف لقا | صرف او عاشقان بی سر و سودا کنیم
روبهی چندی اگر دارند قصد خون ما | چند تن را چو شیران طعمه سگها کنیم

خرقه تن پاره پاره گر شود از تیغ کین
دلق پر خون شهیدان در بر سگها کنیم

از عدم ما طلبکاری یار آمده ایم | ایدل از پا منشین کز پی کار آمده ایم

شهباز ملکوتیم و درین دام بلا   با سر پنجهٔ شاهین بشکار آمده ایم

غرض از دار فنا مرتبهٔ منصور است   ما درین دار فنا از سر دار آمده ایم

زاهدا از می وحدت بتو بوئی نرسید   گل سرخیم که در چشم تو خار آمده ایم

مست پیمانهٔ عشقیم هم از روز الست   ما ازین دم بخروش عاشق زار آمده ایم

ما کز امانیه پی وصل نگارانیم   که بسود از دیاری بدیار آمده ایم

ما درین بحر پر آشوب و بیابان بلا

بهر سقائی آن شاه سوار آمده ایم

هر چند که از آتش عشق تو بجوشیم   چون شمع اگر جمله زبانیم خموشیم

هر روز درین دیر خرابات برندان   مانند سبو صبحدم و دوش بدوشیم

گرچه ز دو مستیم درین میکده لیکن   با خلق خدا از ره ریائی نفروشیم

این مستی هر روزهٔ ما بی جهتی نیست   با پیر مغان شب همه شب باده بنوشیم

جو بنده چو پاینده بود بنیرازان حضرت   تا عمر بود در طلب یار بکوشیم

یا هم گر راه بسر حلقهٔ رندان   پیوسته درین دیر مغان حلقه بگوشیم

تا چند چو سقا ز ره حیله و تذویر

صد حلقهٔ زنار بیک خرقه بپوشیم

از عدم در طلب یار حبیب آمده ایم   با صد درد دل از بهر طبیب آمده ایم

بر سر کوی حبیب از سر اخلاص و یقین   فارغ از طعنه و آزار رقیب آمده ایم

شهباز ملکوتیم و درین دام بلا — ما بسر پنجهٔ شاهین بشکار آمده‌ایم

غرض از دار فنا مرتبهٔ منصور است — ما درین دار فنا از بهر دار آمده‌ایم

زاهدا از می وحدت تو بویی کی بری — گل سرخیم که در چشم تو خار آمده‌ایم

مست پیمانهٔ عشقیم هم از روز الست — ما نه این دم بخروش عاشق زار آمده‌ایم

ما گرانمایه پی وصل نگار آنیم — که بسود از دو یاری بدیار آمده‌ایم

ما درین بحر پر آشوب بیابان بلا

بهر سقائی آن شاه سوار آمده‌ایم

هر چند که از آتش عشق تو بجوشیم — چون شمع اگر چه زبانیم خموشیم

هر روز درین دیر خرابات برندان — مانند سبو دم و دوش بدوشیم

گر بیخود و مستیم درین میکده لیکن — با خلق خدا از در یاری نفروشیم

این مستی هر روزهٔ ما بی جهتی نیست — با پیر مغان شب همه شب باده بنوشیم

جوینده و جوینده بود بیشتر از آن جست — تا عمر بود در طلب یار بکوشیم

با هم مگر راه بسر حلقهٔ رندان — پیوسته درین دیر مغان حلقه بگوشیم

تا چند چو سقا ز ره حیله و تزویر

صد حلقهٔ زنار بیک خرقه بپوشیم

از عدم در طلب یار حبیب آمده‌ایم — با بصد درد دل از بهر طبیب آمده‌ایم

بر سر کوی حبیب از سر اخلاص و یقین — فارغ از طعنه و آزار رقیب آمده‌ایم

خلق دنیا طلبند و ثواب عقبی — ما همه عشق تو به هر دو جهان بگزیدیم

همه در کوی ریا بند ز تقوی شب و روز — صد حمد که ما فارغ ازان تقلیدیم

در پی کشف و کرامات درین صحبتها — عمر بردیم به سر خبر خبری نشنیدیم

در جهان حیف ازان عمر حیات ای سعا

که ندانسته درین شوره زمین پاشیدیم

بان به زه مرده به یار من چون نخورم — جان سپاریست مرا در قدمش چون نخورم

چون سپاری و کشتی چونه بود گونه رنگ — شده میگون لبش از چه نه می چون نخورم

میخورد خون مرا برگ گل خندانی — دم بدم باده چرا زان لب میگون نخورم

باده در کاسه من ریخته لیلی ازل — که غم روزی خود را می مجنون نخورم

گل گل از قلقل آن باده شگفت دلم — ای حریفان حکیم کرمی گلگون نخورم

خوردم افیون که فرحناک شوم گفت مرا — شرط کردم که اگر جان برم افیون نخورم

همچو سعادت شده ام در دکان کار فقر

منت جم نکشم جام فریدون نخورم

بخال عارضت هر نظر حیرانی دارم — بدور نقطه چون پرگار سرگردانی دارم

من دیوانه از خوبان قطع نظر کردم — که در کاشانه دل چو تو یار جانی دارم

گر از خیل گدایانم ولی بی منت دونان — بخون دل قناعت کرده ام سلطانی دارم

چگونه پر ز خون دل نگردد کاسه چشم — سکانت را جوا ز عین و فا مهمانی دارم

خدا را یک نظر در کلبهٔ احزان نشین | تو گنج حسنی و من از غمت ویرانه‌ای دارم

مجو بند از من دیوانهٔ رسوای سرگردان | که دور از آن پری رو بی سر و سامانی دارم

ز آه و ناله سقا عیان شد بر مسلمانان

که از عشق بتی در دل غم پنهانی دارم

جز زلف و رخت دلبر و دلدار ندیدیم | یک کس ز غم عشق تو هشیار ندیدیم

گشتیم به هر طور سراسیمه چو ذرات | مانند رخت مطلع انوار ندیدیم

گفتیم که دل را به وصال تو فروشیم | غیر از غم هجر تو خریدار ندیدیم

مطلوب تویی بر همه کردیم چو تحقیق | در کون و مکان جز تو طلبکار ندیدیم

از سر تو گفتیم و شنیدیم به هر حال | یک دل که بود قابل اسرار ندیدیم

بودیم بسی همدم مستان اناالحق | منصور صفت زینت سر دار ندیدیم

عمری به ره فقر دویدیم چو سقا

یک رند که باشد عیار ندیدیم

بگشت هر چمن از روی آن گل یاد می‌کردم | چو بلبل صد هزاران ناله و فریاد می‌کردم

به بال طایران قدس هم پرواز می‌بودم | چو مرغ روح را از دام تن آزاد می‌کردم

به امیدی که بردارم حجاب از چهرهٔ معنی | به هر صورت دل غمدیده خود شاد می‌کردم

غرض گر بود عرفان نبودی از دیار قدس | چرا منزل درین دیر خراب آباد می‌کردم

مگر یابم من آشفته همدردی درین عالم | به هر کس می‌رسیدم درد دل بنیاد می‌کردم

بکوی یار و سینه خراب سیل اشک من — بنای صبر را صد بار اگر آباد میکردم

درین گلشن از آن سرو روان سر بلند میگشتم

چو سنگ از نظر قامت خمش د میکردم

بهر دل سی کی ذره دانه دیدیم — دو عالم را دران یکدانه دیدیم

بجای واسطه همدم شد آن شاه — زلطفش منت دربان نه دیدیم

بتیر از وصف خط و خال خوبان — همه علم جهان افسانه دیدیم

تجلی جمالش را بهر وجه — برون از کعبه و بتخانه دیدیم

بدور شمع رویش از سر مهر — همه ذرات را پروانه دیدیم

بسر بردیم عمری در صوامع — مقام خیر را میخانه دیدیم

میان حلقه سودای زلفش

ترا سقا عجب دیوانه دیدیم

بیا بیا که شب و روز بیقرار تو ایم — خراب یک نظر از چشم پر خمار تو ایم

بجست و جو تو ترک دیار خود کردیم — ز محی که غریبیم و خاکسار تو ایم

بدرد یار اسیریم و صد الم داریم — کجا بریم شکایت جو در دیار تو ایم

سر خجالت از آن افکنده ایم به پیش — که زین نماز نیاز بچه شرمسار تو ایم

اگر قصاص نمائی و گر بیامرزی — بهر طریق که باشد گناهکار تو ایم

ز گلستان رخت بینوا مکن یارا — که عندلیب ثنا خوان مرغزار تو ایم

که گشت این سقانامه از سر کلک

بقول دشمن بدگو که دوستدار علیم

زسوز آتش عشقت علم کردیده در عالم | بسر طوغ زرد نخل قد و گیسوی خم در خم
علمدار سیه بختم بگرد و غم شده مسکن | گرفته خاص از بهر شبیه کربلا ماتم
مکوف شد علمهای بدوستان شاه دریا | که در صندوق سینه طلب بندارم
تو آن سرو روانرا دیده از مردمان پنهان | گواه حال ما اینک بر دم دیده بر غم
سواد دیده روشن کن بدین منجوق زیبا | که بر دوش رفقا بنشانند خلعه خاتم
چو علم او بین آفرین زان ساده لوح آخر | میان عالمان بر مرد و عالم بود علم
ز دل مرغ و سودای نقش کی بود آخر | سرم را گر ببرند و بیاد و نیزه از رحم
دلا آمد شد یک قضا چند بن سر پرسش آخر | رضا داده با قضای جان بر نبشتن توبیخ
بجام ما دم سرد حریفان تیرگی نبود | رسید از ساقی فیض زبان این فیض بادم
مجاز را هوا داد از رجال الغیب بسیار | که بر رطل گران کاری نخواهد کرد رنگ کلیم
مسوزان هر دم ای جانان آه آتش باد الملا | نسوزد جان از ان تو ده آتش بر ان رحم
چو خضرم سوی اسکندر چو منجوق آور این ظلمت | سفال نقره زنان کمی بود در جام جم
چه میگردد ای نفس سنگ دون دربدر مارا | مقدر گشت از نخل قسمت عالمم
علمدار سپه بعضا ز ثعبان باز دار آخر | علم خود دشت روان او ذکر که یاد نی ادم
علم ذات شریف است ای گدا که در معنی | دمی بند که سلطان خراسانست در عالم

گرد زخم جو کانت کرد لانند چون گویم — اما من از ضعیفی بر رویتو چون گویم
هر شب سگ کوی بت آیی شمع ز نور دلی — باز مزمزه ناله میگویم و می مویم
سرگشته درین عالم چون سیل ز کوی خود — زین کو نه روان گشته من همچو نمی پویم
هردم ز بربتائی افزون شود دم خود — تا کرد چنین پیدا آن سنبل خوشبویم
خلق ز جنون من هیچ آمده حیران — من بیخبرم از خود در حیرت آن کویم
گه بی سر و سامانم از سود و زیان فارغ — عیبم مکن ای زاهد سودا زده اویم

گر مالک دنیا رم غم نیست که چون سقا
با بلبل سر خشک آخر دست از بد شویم

ز ابرو کان سر زلفش چگویم — که عاجز در خم او همچو گویم
ز سودای دو گیسویش من زار — ضعیف و ناتوان مانند مویم
به بحر دل صد فنا پر گهر شد — درین جوی جهان دیگر چه جویم
مکن از روی خوبان زاهد ام منع — که از هر وجه با او رو برویم
ز دور دور داو ستم درین بر — ز بیداری که از جام سبویم
شدم مجنون صفت دیوانه خلق — بس حیران و من حیران اویم

بسان شمع سقا از آتش هجر
دلم بسوزد آخر چون نمویم

سمندر زاده شد مرغ دل من — که بی رویش نمیگردد دل آرام

ز مردم تا بکی خواهی رمیدن | چو شهبازان وحشی بی لارام
نیارامد دلم هنوز زمانی | بیارامم دمی با من بیارام
ز تاب مهر رویت عاشقان را | بسوزان پخته شو ای نقره خام
منم آن عاشق محمود ایازی | که کارم گشته در عشقش سرانجام
میان بت پرستان نیکنامم | بحمدالله من رسوای بدنام

حدارا ای بت هندو بسقا
چو ترکان خطائی رام شو رام

بسی تردد بیهوده در جهان کردم | ز هر چه سود طمع داشتم زیان کردم
ز بت پرستان صفت آن بتان رسید بگوش | که نشم از همه رو بر آن بتان کردم
ازین سراچه فانی چو نا امید شدم | بجان و دل طلب ملک جاودان کردم
درین مکان چو نشد فیض بر دلم وارد | بصد نیاز تو جولان بلامکان کردم
عیان شد از رخ زرد و سرشک گلگونم | غمی که در دل خود سالها نهان کردم
خمیده قامت من آرزوی هلال ابرو | ز بار عشق تو این تیر را کمان کردم

رمید مرغ دلم زین نشیمن اتقا
شکستم این قفس و رو بآشیان کردم

ز سودای سر زلف تو آه آتشین دارم | چه سوزست این که از عشق تو در دل همچنین دارم
ز سهم زلف و چشمان تو نخوابم که روز و شب | دو عیار کمند افکن همیشه در کمین دارم

زپا افتاده‌ام بنگر و بسویم کن نگاهی خوش | که دایم بر سر راه تو روی بر زمین دارم
سزد گر سر فرو ناید مرا بر خسرو خاور | که خاک از کف پای تو گردی بر جبین دارم
بر وستم ندارم با تو تاب همدمی زاهد | چه می‌بینی درین خرقه قدح در آستین دارم
به هر صورت منم حیران ازان یعنی که می‌نالم | نظر با عشقبازان تو چشم سرمگین دارم

برو ساغر شدم آزاده از ناز و نیاز تو
نیاز بندگی با آن نگار نازنین دارم

منم کز دولت عشق تو عیش جاودان دارم | که یاری بیکلا چون غمت در دل نهان دارم
نمی‌یابی نشان در دور آن ساقی که می‌بینم | که در هر گوشه از چشم مستش صد نشان دارم
درین باغ از نگار خوش نفس تنها نشسته دل | ازان غم غنچه چون در گلشن صد بوستان دارم
نیارم سجده بر محراب از سر خرقه زنارم | که چون ابروی دلبر سجده در چشمان دارم
چه پرسی از مکانم خیمه از شرق تو عاجز | بسر افتاده‌ام اینجا مکان لامکان دارم
من مفلس نثار مقدمت ای شوخ شیرین حسن | دل صدپاره‌ام بر لب رسیده نیم جان دارم

مگر تعلیم ساغر شد سواد دیده‌ام روشن
به هر صورت که می‌بینم خط او را از بر دارم

آتشی از شرر عشق تو در دل دارم | سوخت جانم بخدا رحم کن ای دلدارم
از دل و جان من گشته بر طلبت | گاه در صومعه و گه بدر خمارم
تویی ای دوست مراد دل من در دو جهان | غیر درد و غم تو هرچه بود بیزارم

زین چمن بوی نسیمی بمشامم نرسید	وانکه ز غیر گل بخت ازین گلزارم

تا بدو روی وصلت یافته‌ام سر کلام	حافظ و قیصر و قاری خرده اسرارم

بگذر بر سرم ای جان که بعید دو دلم	بر سر راه تو افتاده‌ام و بیمارم

در دل و دیده نشسته آن یار کجاست

هر کجا می‌نگرم در نظرست آن یارم

میخورد آب گل روی تو از چشم ترم	تا که از مهر رخت نور گرفته نظرم

تا خبر یافتم از سر دهان تو دمی	باده لعل لبت ساخته خود بجگرم

دود آهم بسر آورد و بسی روز بلا	تا بدیدم چه رسد باز ز خون جگرم

گر بمیرم ز تب هجران تو ای گل چو غنچه	میکند زنده ببوی تو نسیم سحرم

من که در بندگی سلسله اهل جنون	او که زلف تو آمد چه بلا با سرم

گرچه آگرد فلک از سر کوی تو مرا	با خیال قدت ای سرو روان همسفرم

جوشتا مختصر زندگی از پهلوی تو

از حیاتم رمقی نیست چه رفتی ز برم

باز زلفش برد دل علمها زد چون کنم	تا یکی بر روی گنج آن مارها افسون کنم

چون صراحی ترک تشنه‌ای بخت گرفتن دلم	می بر بزم در قدح سر فرو سر آن خون کنم

سوختم فرهادوار از قصه شیرین خود	او گر لیلی وشی را شرح بر مجنون کنم

روز کارم تیره و شد از گردش های فلک	چند روز با سیه اندیشه این چون کنم

جای کن گوشهٔ چشم من ای سرو روان   تا بیمن مقدمت این چشمه را جیحون کنم
ای گل رعنا نظر کن کز فراقت هر دمم   چند روی زرد را از خوناب دل گلگون کنم

همچو سگها سنگ طفلانم ز شهر آواره ساخت
چون شدم دیوانه باید روی در ویران کنم

از پردهٔ دل آمد دوش این ندا بگوشم   شرمی بدار تا کی عیب ترا بپوشم
سیر وجود کردم چندان عجب ندیدم   کز هستیش خرابم رفتست عقل و هوشم
من کبر بت پرستم شیطان نکند بدین سان   بهر فریب مردم سجاده بر دوشم
مستان حق بجامی زهد ترا نگیرند   روی و ریا کارت ای نفس خودفروشم
جان داد و نطق گویا بنگر چه غفلت این   گویا بغیر گشته در ذکر او خموشم
دل همدست چون نی با آن مغنی جان   من از غم جدائی چون چنگ در خروشم
ره پر خطر نباشد توفیق گر رفیقست   در جست و جوی جانان با جان و دل بکوشم
من در پی سلوکم ارشاد عشق هست   گه صافیم چو صوفی گه رند دردنوشم

گاهی کلاه کبری بر سر نهم چو سقا
گاهی چو اهل عرفان درویش خرقه پوشم

ای فضای دین پناهت بهتر از صد عمر و سلم   اهل دل ابر جهالت صد صباح و صد سلام
شبین شریعت کرد شکر یار ملک هند را   تا شد از نعل شکربار نبی کارت تمام
غالبان را حق را آن رسول کبریا   میرساند دمبدم در صورت معنی سلام

سرفرازت کرد بر نقش کف پاینش نگر … تا برآید کام تو بر نقش دهلی باد کام

خواجه قطب الدین سپهر قطب الاقطابی که است … خادمان بارگاهش فیض بخش خاص و عام

بر نشان بختیاران زد نام تو مهر قبول … منشی اسمای کل تا بختیارت کرد نام

تکیه گیران و سخن سنجان بارت قائلند … شد حدیث لغزشت سربسر خیر الکلام

تا ز شنگ شکر لعل شکر بارت گشاد … شد شکرگنج جهت فرید و از ارشد نعم الغلام

بخت یاری کرد ای سغا که در دهلی ترا
خسروی داد و ملک نظم را دادی نظام

تاکی درین دل ای کی پر خود را بخود داری نهان … بنمای روی خود بخود بر دیده خودجوییان

خود بسته بر رو خود بگشا در میخانه را … یکدم بکده مستی کن و در ده بخود رطل گران

خود در لباس سحر بر آن در جستجوی خود بیستن … از ناله و فریاد خود خود را پی بی کسان

تاکی شوی پیش نظر خود پرده پندار خود … چون خود حجاب خود شدی پندار خود را از میان

خود را چنین رسوا مکن در کوی بدنامی بخود … ای دوست خود را تا بکی دار از میان دشمنان

دشمن خودی و دشمن خود در خود دربو خود … پیر و جوان و مرد و زن چون بی خبر بود در جهان

که خنجر کین میکشی خود را بناحق میکشی … هم خود بر آن تعزیت هم خود بفریاد و فغان

هم خود انا الحق میزنی هم میکنی انکار خود … خود میدهی بر خون خود فتوی درین دار الامان

سغا مبا مردمان این خود نمائی تا بکی
فانی شو از خود و جهان تا خود نمائی جاودان

ای غزالی دم ز عرفان میزنی سرمگو — همچو طفلان عیب باشد لاف یابائی زدن
غیبتی کاهی مکن از روی که نوائی خود — بر سر کوی تماشا طبل رسوائی زدن
نزد ارباب بصیرت نیست انصاف بود — یار خود را غیر دیدن دم ز بینائی زدن
در حقیقت پای استدلالیان چوبین بود — حد شان نبود قدم در کوی یکتائی زدن
مرد در بستان عشق با ادب باش ای عزیز — بی ادب را کار نیست تا کلف پائی زدن
از خط سبز تو شد آن صفحهٔ گلگون سیاه — بعد ازین صورت ندارد دم ز رعنائی زدن

از زر و زور تو پروای ندارند اهل فقر
راست ناید سنگ کم بر جام سقائی زدن

پادشاه ملک معنی قطب الاقطاب زمان — حضرت سعد متین و خواجه کون و مکان
در مقام لی مع الله فانی مطلق شده — اگر از سر انا الحق بود تا دار الامان
مقتدای اهل عالم فخر اهل فاخره — پیشوای کاملان و رهنمای عارفان
با خبر از کنت کنزاً بوده از روز عدم — داشته در کنج دل گنج محبت را نهان
خادمان آستانش فیض بخش خاص و عام — بندهٔ اولاد او گشته شاهان جهان
از کمال چار بکر کز مثل این یار — ربع مسکون باد ایمن از بلای ناگهان

تحفهٔ سقا چه باشد نزد ارباب نظر
غیر سیم اشک و روی همچو زر بر آستان

سرور اهل سعادت قطب الاقطاب زمان — خواجه احرار خورشید سپهر لامکان

آنکه سر بر آستان او نهاد از اهل دین — عام شد ملقب خاص عرش مهر فیض طالبان
آفتاب عارضش بر اهل بینش بود — گرچه شد پنهان ز شوق حق بچشم محرمان
از تعین امتیازی داشت واجد می‌نمود — خواجه شد خواجه و رفت آن تعین از میان
صادقی باید برین اولاد بر حق معتقد — تا یقین او شود لا غیر واجد بی گمان
خادمان بارگاهش از کمال معرفت — پیشوا و معتقد بر پادشاهان جهان

همچو آب دیده بر خاک درش صف بستگان
خوش بود هر کس کند جان نثار آن

نقاب از روی خود بردار عالم را گلستان کن — خزان تا نشود در گلشن همیشه بوستان کن
ز خواب ناز سر بردار چشم مست خود بگشا — دمی زان لعل میگون فکر بزم می‌پرستان کن
اگر خواهی که بینی روی آن گل در دل صد چاک — چو غنچه پای در دامن کش و سر در گریبان کن
بچشم من نگر سوی مردم دیده — قیاس از مردمان دیده و آشوب جهان کن
نداری گر سر کشتن مکن در عشق رنگ سر — سر و سامان اگر داری مجو زین بزم سامان
مکش تیر جفا از بهر قتلم ای کمان ابرو — اگر کشتی تو این باشد بتیغ غمزه قربان کن

شدی رسوا درین شهر از غم لیلی وشی تنها
چو مجنون پا کشی بعد ازین رو در بیابان کن

بجان زنده شد تنها بود جان زنده از جانان — بذات او بود قایم صفات جمله اعیان
درین دار فنا بسیار کس شد از می عشق زنده — ولیکن نیست جز یک ساقی باقی درین دوران

اگر ای دل غرورمندی شو باز از ایمانم | که تا خفت نما بدره بسوی مجلس رندان
درین بحر آشنا شو گر ز مقصود بگوئی | که از هر قطره بنماید جمال آن گوهر خندان
ز هر رو جلوه دارد جسد نازآن پری پیکر | بهر جهی که می بینی منم بر روی او حیران
چو ابر نوبهاری هر کرا باشد درین گلشن | گل مقصود بشکفد غرور بیاید خرم و خندان

ز خودبینی نظر بردار تا خود را بخود بینی
برای ما شو سنا درین گرداب سرگردان

ای حقه یاقوت تو بر گوهر رخشان | لبهای تو قیمت شکن لعل بدخشان
چشم تو بهر گوشه که میخانه گشاده | بر هم زده سودای همه باده فروشان
از سلسله دوست سرانجام دل ما | جمعیت ما را مکن ای باد پریشان
ناصح مکن از عشق بتان منع که بارا | فیضی دگری میرسد از صحبت ایشان
خاموش چو شمعیم درین ورطه که جا | بیهوده خیال است همه در بزم خموشان
از حد میم ناله بر آمد ز دل نی | فریاد کنان من نیم این او فروشان

هر کس که دمی با سنگ که بیت شده همدم
سنا صفت آخر شده بیگانه ز خویشان

با یاران سرو که بوی وفا از دل من | آزمائی که دمد شاخ گلی از گل من
گفتم از سر دهان تو بر آید کامم | غیر ناکامی از و هیچ نشد حاصل من
جسد و ظلم بر انگیخت ز کاکل بگذار | بسر خویشتن ای بادشه عادل من

آب بر حلق نشد تو دم مرگ نرفت   غیر آب دم شمشیر تو ای قاتل من
بی تو مشکل شده جان دادنم ای سرو روان   روی بنمای تو آسان شود این مشکل من
کارم از دردی درد تو رسیده بکمال   میرسد فیض مدام بدل کامل من

از تو ساقی صنمم بود تمنای وصال
غیر درد و غم هجر تو نشد واصل من

تا شد آن جان جهان همنشین دل من   شد ز فیض قدمش خلد برین منزل من
من بخود راه نبردم بسراپردهٔ عشق   تا از آن پرتو نشد جاذبه شامل من
میل کز جانب من بود بجای نرسید   تا ز لطف و کرم آن یار نشد مایل من
جذبهٔ عشق ز این دم بدلم کرد نزول   این عنایت ازلی بود که شد نازل من
رفت نقصان دل و دین من از شدت عشق   آفرین باد بارشاد دل کامل من
تا که احرام حریم حرمش بسته دلم   از ملک میشنود ذکر خدا محمل من

همچو نفسی بندهٔ خود خواند مرا
گر شد آزاده ز کونین دل قابل من

دل از رویت بجز وصل شد ای جانان   خدا را از دل من رو مگردان
چه پنهان میشود در پردهٔ دل   که می بینم عیان در عین اعیان
بهر صورت شناسای تو گشتم   تویی عین الیقین پیدا و پنهان
مه روی تو از هر ذره پیداست   کجا پنهان شود خورشید تابان

گل رویت بهر رنگی برآمد　　که رنگارنگ شد گل در گلستان
بیاور دم ز دل صد در معنی　　ولیک این قطره یا دریا عمان

ببین سقا بما گر آشنائی
نه ساحل دارد این دریا نه پایا

یار شان شد دلم ای بندم ای دلبر من　　دوست دیرین آب گلم ای بندم ای دلبر من
آذر و شید احد ما باب خلیل الله ما　　کعبت سول اعظما ای بندم ای دلبر من
شرب کاس مینا و احد کل سینا　　روح بموت حینا ای بندم ای دلبر من
گبر دوئی کو نکول سجده بنه طاوس توئی　　کعبه سیمرغ تو بینه ای بندم ای دلبر من
او رئی ای باطر با همراه هور کیا　　کج بهی جاتی میا ای بندم ای دلبر من
هندو روم وری همراه او جام جم وی　　ماه و تو دو دی همراه او ای بندم ای دلبر من
غوز بنا پده دلکشی سرک اچه شبی　　یا نه میرام خمار ماشی ای بندم ای دلبر من
دل سوی دره دار کری یعقوب وناز کری　　نرگس غماز کری ای بندم ای دلبر من
جانب لاهیجان تو گل فرزند رنگ و بو　　دشمن رشتیا نه کو ای بندم ای دلبر من
بور سنه گیتی جلی بر تهی او تون علی　　صدین او شاتی جلی ای بندم ای دلبر من

مطربی کو رنا راینه در سقاد مسازاینه
ملبیلان زار راینه در ای بندم ای دلبر من

گدائی گر همچو ائی لبت بو پادشاهی کن　　دل کس را مرنجان بر تن خود هر چه خواهی کن

بدشمن شاه مردان سر چرا افکنده بنمائی — جمال دوست پیدا کن نظر زان سان ... کن

برافکن تاج عزت را بفرق ای خسرو خاور — برافشان کاکل مشکین بشاهان کج کلاهی کن

شده خلقی جهانی از سمک تا بر سما حیران — بماه روی و ابرو لطف از مه تا بماهی کن

دمی بر روی او حیران شو و بگذر ز کفر و دین — چو ترک مست ترک این سفیدی و سیاهی کن

برنگ زرد و خوناب دل اظهار صادق — نظر بر اشک گلگون و بر این رخسار کاهی کن

گذر از کعبه و بتخانه مسجد و میخانه

مقام استراحت در ره وحدت تماشا کن

ای نسیم گر طالبی از جسم سوی جان ببین — در کشور دل سیر کن بر عارض جانان ببین

هردم تجلی میکند از جلوه اشیا نگر — گر مظهر کل بایدت در قالب انسان ببین

گر آشکارا بایدت بر صورت خوبان نگر — هیچ اگر خواهیش در دل در پنهان ببین

شد همدم و همخانه ات بر جو بخویش انجمن — در خلوت دل روز و شب این سر پنهان ببین

گر در محیط عشق ما گشتی چو غواص آشنا — در قطره دریای دل صد بحر بی پایان ببین

منظور ما در هر نظر آیینه رخسار اوست — عکس رخش را دمبدم در ماه تابان ببین

دامن بکش از خرقه سنا خدا از شیخ شهر

از کنه ولی این گدا سر بندگان سلطان ببین

میکند ختم دوش از در اسلام مسلمانان — خضر را دیدم در آن مسجد امام مسلمانان

تا خلل افتاد در او را صبح زاهدان — آمد از خوان خلیل الله شام مسکینان

از چه لوتی بنگیا زامید هر کس پیچ گنجی   تو سر چرخ فلک گرفت بام بنگیان

داد تا آن سبز خط ساقی بیاد یک چنگ پیچ   شد لبالب از می اسرار جام بنگیان

چشم بیدار نه بر حلقوی زاهد زان سبب   پخته گردید می گلگون بکام بنگیان

پرده بکر تیش مردانه واز هم فرش   نوعروس هر کرا افتد بدام بنگیان

خواجه را یک بسته بنگ از جرعه ذاتی بدیه   تا شود از روی کیفیت غلام بنگیان

غیر ذکر بنگیان هر دم ندارد بر زبان   آنکه بنگ عشق بود در عالم ز نام بنگیان

صاحب اسرار ای سقا چه خوش گفت این بیت

غافلان را خوش نمی آید کلام بنگیان

بسی گشتم در اقصای جهان از شهر و شهرستان   خراسان و عراق و مصر و روم و شام و هندستان

ز مشرق تا بمغرب از برای فیض ربانی   ز بستان خلاص از بهر حب و جوی من ستان

ندیدم چون بخارا کشوری پر فیض در عالم   جهان را سر بسر گشتم ز مغرب تا بترکستان

بخارا عشق می آید ز خاکش و ز مشام جان   بخارا را از آن بیت خوانند تا ختن با بدخشان

بذکر و فکر حق هر سرو قدی که می بینی   سرا از کلاه روح قد بر زند ز آن گلستان

بجا تا نقد جان را میدهند فیض مسیحو بیند   میان عاشق و معشوق خوش باشد بدین بستان

ز نشا و نقشبند این همه آثار کیفیت   که باشد طالبان را حاجتی از جام سرمستان

ز خاک مشکبارش بوی گلزار جنان آید   تو سوز عاشقانش بین چو می بینی کشور

بکش رنج بیابان و بطوف کعبه واصل شو   چو سقا تا برو افتد صبح و شام ملکستان

غمزده شد جان من از غم جانان من
از غم جانان من غمزده شد جان من

حال پریشان من از گره زلف اوست
از گره زلف اوست حال پریشان من

دیده گریان من شد ز غمش خونفشان
شد ز غمش خونفشان دیده گریان من

غنچه خندان من لعل سخنگوی اوست
لعل سخنگوی اوست غنچه خندان من

گوشه ویران من واله مخزن گنج وفاست
مخزن گنج وفاست گوشه ویران من

دیده حیران من واله رخسار اوست
واله رخسار اوست دیده حیران من

موسی عمران من وادی ایمن گرفت
وادی گرفت موسی عمران من

شد شکرافشان من طوطی شیرین کلام
طوطی شیرین کلام شد شکرافشان من

کلبه احزان من منزل سقا بود
منزل سقا بود کلبه احزان من

رسید عید و بخواهد گذشت فصل خزان
بیار باده که مردم رهیده ز رمضان

بهار عمر تو بگذشت برگ ریز آمد
نهال خویش بپروردی آب یزدان

مشو ز کف قدح باده زانکه مثل حباب
بهم چو بر زده چشم غایبی ز میان

نهال قد چو تیرم کمان صفت خم شد
همیشه در پی اندیشه‌های گوناگان

رسید مژده بمن مژده ز هاتف غیب
که می بنوش شادی مخور غم دو جهان

که ما بلطف کریمی خویش بخشیدیم
گناه اهل خرابات را به پیر مغان

ز گنج دیر چو بازاربان مرو سقا
براه صومعه آخر ز مهر سود و زیان

بدل یار کر عاشق بکند از بن کون و مکان
تا چون ملک جولان کنی بالای عرش آسمان

تا در هوای نفس خود گشتی اسیر ای آشنا
هرگز نخواهی یافتن جانانه را در ملک جان

درمان رسد بر درد تو محو در وادی عشق ای عزیز
بیچاره چندان منال ز آن طبیب مهربان

سر رشتهٔ عشق از لامکان خواهی بگیر ای جان من
بادرد تو شادان شدم گر درکشی طول زمان

چون مردمان جوهری ای گوهر دریادل
چشمم بلعلت دم بدم شد مشتری در بحر و کان

ای شاهباز آخر بیا یکره بسوی ما بکی
چون فاخته کوکو زند مرغ دل من در جهان

از ره دمیان کی گرفت آید بدور عارضت
کز لشکر زلف سیه برهم زده هندوستان

کز خسرو هند از خطا لالا زند دربند کی
شاهی تو زان لالا چه غم چون شد علی الا نشان

سقا صفت یکدم زند همراه طوطی شکرشکن
دل شد بر چینهٔ مردار همچو کرکسان

آن نه زلف سیه بر روی بت ماچین ز چین
که تاراج دل و دین زده صف لشکر چین

نافهٔ چین سر زلف تو میخواست دلم
که بسر حد خطا رفته ز چین و ماچین

رخت مستی بزکان چیدم و زدم طبل رحیل
پادشاه شب عشق تو که برچین برچین

ناوک موی شکاف تو بزد در دل کمان
از ره دل شده در سینهٔ جانم بر چین

گفتم از سیب زنخدان تو چینم چه شود
سنبلش گفت بچین لعل لبش گفت مچین

نه چنان چشم سیه کرد که پرواز کند
مرغ بی بال دلم باز ز چنگ لاچین

در پی کشتن سقا شده آن قاتل مست
که کشیده ز میان تیغ و برابرو فکنده چین

مردانه بپای به میدان دلیران   از سر بگذر ورنه برو ای نی میدان

رو ضعف صفت ای بی جگر از عشق مزن دم   دلها همه خون شد ز بن پنجه شیران

در معرکه عشق حریفان دلاور   از جان بگذشتند و رسیدند بجانان

نفس تو عجوزیست بسر پنجه مردی   سر برکن ازان زال نه چون رستم دستان

کم نال زن ای خواجه بدکیش بر آتش   اندیشه کن از ناله جانسوز فقیران

جادو زن دنیا ز رهت برد به تلبیس   دل برکن ازان ساحره مکاره چو مردان

سینه سپر تیر بلا ساز چو سقا

گر بر سر تو تیغ کشد روی مگردان

برفراز بارگاهت چون برآمد سایبان   میکشد خود را از آن فخر و شرف بر آسمان

سایبانی تا کند بر آفتاب عارضت   آسمان ابری کشیده سایبان بر بیابان

ای به سیم و زر مزین سایبانت چون فلک   کم مبادا از سرت چتر مرصع در جهان

سرکشیده سایبانت این بدور آفتاب   باز ماه اوج حسنت هاله کرده عیان

ای منقش سایبانت نقش بر روی هوا   وز پری جمعی بدورش ای سلیمان زمان

خیمه دوز صنع گلها دوخت بر وی تا شود   هر طرف آید نظر پیش تو گلزار جنان

هر ستون او بود زرین کمر شهزاده‌ای   بر سر پا از غلامی بسته در خدمت میان

رشته جانها بود چون عشق پیچان هر طناب   تافته در یکدگر بر دولت ای سرو روان

تا که آسیب مبادا از حادثات روزگار   بر دوام دولتت هر پیچ او شد بادبان

با سرشک درفشان عالمی شد فراش نو — شکر لله ای همایون بخت ناکامران

عید قربانست دارد یار فکر کار من

میرسد خنجر بکف آن قاتل خونخوار من

میشوم قربان و حیرانم که با جون غم — گر نه عید وقت نثار من جان گشتن مجال

شد گل افشان خاک و خون خنجر جلوه گرم — در تماشا بوی خون می آید از گلزار من

درد و غم لخت لخت خون که از زخم بسته بود — دیده دم بخت بیرون از دل افکار من

بود سودا در سرم از آتش تیغ علم — نقد جان دادم بتیغش گرم شد بازار من

همچو ماه نو بقصد مردم اهل نظر — میکشد خنجر ز هر سو بر دل من یار من

خواهم ای سقا که آنم خود کند قربان مرا

تا شود حیران روش دیده خونبار من

گل شکفت یار ساقی گشت و فیروزی چنین — باده نوش ای دل ککم یابی دگر نوروز چنین

غنچه خندان شد بباغ از گریه ابر بهار — شاد گل جلوه گر با بخت فیروز چنین

می بنوش و موسم گل را غنیمت دان که هست — باده گلگون و یار مجلس افروز چنین

عاشقان از ابر رحمت بس که دارند نوای چنگ — بلبلان از آتش گل کی بود سوز چنین

می پرست از وقت گل از بینا صحبت خار — نیک بود بیحکه قبول پند آموز چنین

میکند گل خون روز دردنا برزم عشق بس — غنچه گشت با دل پر خون ز اندوز چنین

همچو گل صد جا شد است دل از خار غمش — سوزن مژگان او تا گشته دلدوز چنین

بکفر زلف او دین سربسر کردن نمی‌توان
بدین از عارضش قطع نظر کردن نمی‌توان

بزور و زر چو از خوبان میسر نیست کام دل
که پی زد دست با او در کمر کردن نمی‌توان

چه سود از بود کس سیم سرشک و چهره چون زر
دل سیمین بران باطل بدر کردن نمی‌توان

ز دل کردم غمش بیرون کنم اما نمی‌دانم
که زان اقلیم شاهی را بدر کردن نمی‌توان

بیندیش از جفا و جور آنکه گویدم ناصح
بلا کز آسمان آید حذر کردن نمی‌توان

کشیده دامن از آلایش نا روز زندگی
طریق پارسائی دگر کردن نمی‌توان

مخوان یارا بسوی کعبه‌ای سقا به کوی او
بکام دل ازین منزل سفر کردن نمی‌توان

دل رفت اگر ز کشور سیمین بران برون
باز آمد از گناه تضرع کنان کنون

کردم برون ز خانه دل غیر تا کسی
غیر از خیال یار نباشد در آن درون

باد هوای کوثر و سودای سلسبیل
آورده هست بر سر اهل جنان جنون

نیکی نفس خویش قبول بدان مکن
نتوان مطیع گشت نه بهر دان دون

دل خیمه ساز و رشته جان ز اطناب کن
وز سرو ناز بر ره خوبان ستون

زیبنده نیست بر تن ما غیر تخته پوست
بر ما مپوش خواجه بجای کتان کنون

سقا نظام ملک سخن داده بشنو
از سرکشان نظم تیغ زبان بون

نیکی پیاله بر کف رنگین ز باده گلگون
دلکم ببرد یکدم بهر دو لعلک افسون

دوش روزیکی سر ره بکرقیم امدی آتشین | بلچینکی به از رشکی زخانه برون
دو هلالک ابروانش سرو یکی میان نیش | دو غزاله چشمکانش لیکن ملام سکون
بکر غمزه شوخ و شنگک بیکی بریو ور تنگک | دهنش چو غنچه تنگک سن انده دلی ارغون
لبکش چو شهد و شکر زنخش چو مه منور | دلکش چو سنگ مرمر قدکش چو سرو موزون
بیلینکی ملیحی نفسش دم مسیحی | بکلمک فصیحی به ثنای حمد بیچون

شده مست عشق سقا که نیمی منقا
بکمالک تو حقا زغمت شده مجنون

دور ماندم ای جانا از دل بجانمان خویشتن | ازکه برسم حال بی نام ونشان خویشتن
ده که گشت این جسم کاهنده زار دو هیچکی | کوشه چشمی بحال ناتوان خویشتن
آفتابی گشته واز من بریده آن بیوفا | چون کنم با آنکه نامهربان خویشتن
دل بسکه حسب لبانش مانده هرجا وقفس | در قفس افتاده طوطی از زبان خویشتن
جز دهان او نمیداند کسی اسرار غیب | چون بو غنچه سر خود از نکته دان خویشتن
عاقبت سر در سر کوی بتان خواهی نهاد | بگذر ایدل گر نداری قصد جان خویشتن

همچو سقا گشته ام تیر ملامت را نشان
در هوای آنکه ابرو کمان خویشتن

بس که شب میسوختم از عشق تو سر تا پای من | شمع محفل سوخت آخر از آتش سودای من
بس که از چشمان مست گشته ام رسوای شهر | مردمان دارند در هر گوشه غوغای من

من که از شمع رخت پروانه سان در آتشم
نیست پروای منت ای شوخ بی‌پروای من

بر سر کوی تو آخر همچو مجنون جای کرد
با سگانت آشنا شد تا دل دیوانهٔ من

دوخت خیاط ازل بر سرو بالای ترا
خلعت زیبنده از برگ گل رعنای من

ای دل اظهار محبت پیش آن مه چون کنم
دم زدن پیش سگانش نیست چون یارای من

جست سقا پیلهٔ شوخوار آن شهریار
گفت ای بیهوده گو نیست این حد سقایان

من بر آن سرو روان از گل بدوزم پیرهن
پیرهن باری نباشد بر تن آن گل بدن

آن قدر پیوست از نزاکت در بر او با خیال
زانکه از پیراهنش فرقی نمی‌یابم ز تن

دم زدن نتوانم از سر دهانش شمه‌ای
گر تکلم هیچ در وصفش نمی‌گنجد سخن

با دو چشم سحرانگیز آن پری در یک نظر
زاهد صدساله را ره میزند در مکر و فن

چون شنیده آن غم از دست فراقش جیب را
تا بدامن چاک کرده لاله خونین کفن

در گل گلزار عالم هست چون بوی وفا
جام رخت کی بچنگ آید درین دیر کهن

ار گدایان درش سقا چنین گرید بلطف
دارد آن سلطان خوبان گوشه خاطر بمن

ای رند سودایی بیا با درد نوشان یار شو
دم از پی عشاق زن بشنو ز من درد خمار خو

ای دل ز سر من لدن خواهی که یابی آگهی
در بزمگاه عارفان رو قابل اسرار شو

ای بخت خواب آلود من در دور چشم مست او
چون مردم اهل نظر یکبار عشقی بیدار شو

گر قصد جانم کرده‌ای بنما لقای خویشتن را　　دل را چو بردی از میان خشنودی دلدار تو
هر سو عزیزی نقد جان بر کف سودای آن رخت　　از خانه‌ای یوسف لقا بگرفته سوی بازار تو
با صبح رویت شام غم سوز و گداز دل نگر　　روز سیاه ما بین ای مه شبی غمخوار تو

سقا اگر خواهی شوی با آن پری روشن‌نما
بیگانه باش از خویشتن مجنون آن رخسار تو

ای لباس فقر را صد فخر از بالای تو　　در گوش پادشاهان لولوی لالای تو
همچو تو در یتیم ای گوهر یکتا کجاست　　در محیط وحدت او نیست جز همتای تو
با دلیل آیه لولاک سر در فرق تو　　در دلا نیهان شانی نیست جز طغرای تو
طبع پاک نکته تعلیم را نادیده گشت　　منشیان این قلم و راستی انشای تو
از هدایت تا نشان کاشفی در کاینات　　دم زد از روی جلال زدان نطق روح افزای تو
در صلاحت جستجو کار امروز بر ما مشکل است　　از شفاعت چشم مید داریم بر فردای تو

در ره فقر و فنا آل و اصحاب رسول
التجا کرده سقا بکس الا ای تو

ای باهل فضل و دانش کعبه جان کوی تو　　در طریق عشقبازی قبله ما روی تو
چشم شهلای تو یا رب سحر انگیز از چه روست　　برده از ره مردمان نرگس جادوی تو
عارضت گل سنبلت مشک ختن خوی غنچه　　عطر گیرد گل گلزار دهر از بوی تو
ای عرب شکل و ملیح الوجه ما زاغ البصر　　گرچه خوبان عالم میکشند دل سوی تو

چون به پیرم از تو معراج حقیقت یافتم — قاب قوسینم نمود از گوشه ابروی تو
مالک الملکی به هر صورتکی بینم عیان — کشته مژگان خطای کنز ارزنده تو

صد سفاهت وصف ذات بیچونت کند
نور قطب عالمی من بنده بابوی تو

از پس پرده گر برآئی تو — عالمی جان دهد برای تو
بطلب سوی ما نمی آئی — همه جائی طلب خدای تو
همچو لعبت بچشم اهل نظر — رخ به هر صورتی نمای تو
تو به هرجا و خلق میگویند — هست پیدا بگو کجای تو
گر تو پنهان شدی به هر صورت — شد عیان بر تو لقای تو
گر به دست دارم این سودا — که دمی سر نهم بپای تو
مگذر از آشنا چو بیگانه — چون به بیگانه آشنای تو
در خود آن یار را ببین ابدل — زانکه جام جهان نمای تو

گشت فانی ز خویشتن سقا
شد بجان طالب لقای تو

ای همه با وجه آدم هر دو کل شیء هالک الا وجهه — زنده جاوید تو و غیر او کل شیء هالک الا وجهه
زبده خلق دو عالم از ره صورت نقش منظور الست — نعمت غیر حق او هست کل شیء هالک الا وجهه
خط و خال او بتو مصحف تمام ختم کن بر بینی حافظ کلام — چون کلام ناطق لطف او و الهام کل شیء هالک الا وجهه

کرد آن خال خطش عنبر فشان آن بود الا وجه اللسان | علم الاسما یافت در جهان کل شیء هالک الا وجهه هو

خواندم علم الیقین یا باب خط آنچه ... | علم بیا و شنید آن کل شیء هالک الا وجهه هو

از بصیرت هر که دید عین العیان عارف آنکس که در ملک زوال | غیر انسان عالم و آدم فنا کل شیء هالک الا وجهه هو

کی رسد هر ذره اوج کمال تا نگردد محو مهر بی زوال | رونق دریای حق صفا کامل کل شیء هالک الا وجهه هو

عاشق بی رویش نمیرد هیچگه گر مرد نگهبانش حق و با شما | غیر او نیست باخمل و سبل کل شیء هالک الا وجهه هو

چیست معنای این که بوذات خدا که بود ذات از صفاتش جدا

بگذر ای سلطان فکر یا سوا کل شیء هالک الا وجهه هو

ذکر کن بر زبان او بقره بقو بقو | خیز دلا تو هم بگو بقره بقو بقو

بر نه جوان نه در غم آب و دانه | غافل ازین فسانه بقره بقو بقو

حق تو بجو که داده جان شکر خدا بجا | ذکر بگو بهر زبان بقره بقو بقو

هوی هویت آن صمد داده بجیل ولم ولد | طایر قدس میزند بقره بقو بقو

مست خدا چو هو زند باده از آن خوش | نغمه رو بروزند بقره بقو بقو

گفت روح الامین مارا نمای دین ما | مرغ دل حزین ما بقره بقو بقو

دوش ز سر لامکان داد بسلطان نشان

گفت زبان کس مدان بقره بقو بقو

قدم نهاده بسر میر و هم بخانه او | که روی خویش بمالم بر آستانه او

هزار بادیه طی کرد یکدم از ره شوق | براق همتم از شوق تازیانه او

چه مطرب است خوش الحان که زد بر آهنگی — بیکدم دم عشاق را ترانه او
بجست و جوی وصالش بسوی کعبه شدیم — زدیم بوسه بران قصر عاشقانه او
دلا ز دست مده نقد عمر خویش که نیست — بجز تو گوهر مقصود در خزانه او
طریق توبه و تقوی ز من مپرس امروز — که مست و بیخودم از باده شبانه او

اگر زبانه کشد آتش دل شفا
بیکنفس همه میسوزد از زبانه او

خوش آن روزیکه بودم خوشدل از ذوق جمال تو — بصد محنت گرفتارم کنون دور از وصال تو
خیالی گشته‌ام از ضعف بیماری در بستر — کزین در سود دیگر نیابم جز خیال تو
نهاده سر بخاک راه تو امید آن دارم — که سویم بگذری گردد سر من پایمال تو
ز درد هجر تو از صد یکی در نامه بنوشتم — چو برخوانی مبادا ای پسر گیرد ملال تو
ز قصر شاه ای کبوتر سوی من یکره گذاری کن — که بر بندم من این غمنامه را در پای بال تو
بجست و جوی ماه نو از آن رفتستم بر بام — که خم شد قامتم از یاد ابروی هلال تو

چه حالست این که داری صد غم و اندوهی شفا
نمی پردازد آن بی رحم سنگین دل بحال تو

هر کس بصورتی شده حیران روی تو — سودازده ز سلسله مشکبوی تو
از سر قدم نهاده براه تو چون قلم — هرگز کسی نرفته ازین پا بسوی تو
در آرزوی وصل تو جانم بلب رسید — جانا بیا که کشت مرا آرزوی تو

خوبان نکته‌دان سخن سنج دلفریب | هستند سربسر همه در کف گوی تو
پیران ناتوان و جوانان سرو قد | از دیده خون فشان همه در جستجوی تو
سودائیان زلف تو نقد دو کون را | هرگز نمی خرند بیکتار موی تو

سقا صفت کسی که گدای در تو شد
کی میرود بروضهٔ رضوان ز کوی تو

ابدال چو مردان خدا ابدال شو ابدال شو | بگذر از این دار فنا ابدال شو ابدال شو
از سود سودای جهان نقد عمرت شد زیان | خواهی که باشی جاودان ابدال شو ابدال شو
بر رو چو او مرد و زن غافلند از خویشتن | گر عارفی بشنو ز من ابدال شو ابدال شو
از دفتر عشق یک ورق بر خوان و بگذر زین سبق | چون عالم اسرار حق ابدال شو ابدال شو
از اهل عرفان خوبتر نبود درین دور قمر | گر هستی از حق باخبر ابدال شو ابدال شو
دل را ز عالم کن بری تا کی باو سر میبری | بگذر ز کار سرسری ابدال شو ابدال شو

عمر تو بگذشت از نود بگذر ز خصلتهای بد
درویش چون سقا همه ابدال شو ابدال شو

رو ترک خواهی و خانی قلندر شو قلندر شو | گذر زین عالم فانی قلندر شو قلندر شو
بگردان رخ ز دنیا پیر چون کرکسان تو | چو شهبازان سلطانی قلندر شو قلندر شو
چه خوش بیتی بپوشی مرقع گدائی | در آ در ظل سبحانی قلندر شو قلندر شو
دل از قصر جهان بر کن که این کاخانه فانی | نهاده رو بویرانی قلندر شو قلندر شو

بسر بردن بود مشکل ازین جادو زر گنج — طلاقش ده و آسایی قلندر شو قلندر شو
زوسواس جهان بگذر و راز عالم وحدت — که یابی نفس ربانی قلندر شو قلندر شو

میان مفردان عاقلند گیرت مه عالم
اگر این راز میدانی قلندر شو قلندر شو

بحرم چون روم ز خانه تو — بس بود کعبه آستانه تو
خانه تست خلوت دل من — غیر را نیست ره بخانه تو
غم سی روزه را کشد از دل — یکنفس باده شبانه تو
تا برآمد نواز پرده راز — عالمی پر شد از ترانه تو
نظری کن که مرغ جان منست — قادر اندازمن نشانه تو
خیزو در کشتنم بهانه میار — که مرا میکشد بهانه تو

وصف خضر خطش بود سقا
سربسر شعر عاشقانه تو

زسحر چشم تو بر جان ماست از هر سو — یکی فریب و دویم فتنه و سیوم جادو
فریب و فتنه و جادو بلای جان منست — یکی دهان و دویم نرگس و سیوم ابرو
تتار و رومی و هندو اسیر موی تواند — یکی خط و دویم سنبل و سیوم گیسو
دهان و نرگس و ابرو بناز کرده اسیر — یکی تتار دویم رومی و سیوم هندو
خط و سنبل و گیسو که شاعران گفتند — یکی غیاث دویم سعدی و سیوم خواجو

خیالی و سعدی و خواجو سه رند خوش گو　　یکی لطیف و دوم کامل و سیوم خوش گو

لطیف و کامل و دلجوست آن ملیح و ظریف　　یکی ملیح و دوم نازک و سیوم خوش رو

ملیح و نازک و خوشبو که دیده‌ام چو تو　　یکی جوان و دوم قاتل و ستمگر جو

جوان و قاتل و بدخو کنم صفات حبیب

یکی پری‌رو دوم شوخ و سیوم بدخو

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو　　خورشید رخی یا قمری گفت که هر دو

شیرین شده از لعل تو کامم دل و جانم　　شهدی لبان یا شکری گفت که هر دو

با سرو قدی سیب زنخ گل خندان　　گفتم شجری یا ثمری گفت که هر دو

با ناوک دلدوز خود این شیوه دل را　　بو مد بکنی یا بدری گفت که هر دو

بر سینهٔ من آمد چو میانش بکنارم　　موشی بغل یا کمری گفت که هر دو

بجان من آن ناوک چشم تو چه دارد　　خون ریختنی یا نظری گفت که هر دو

موسی بعصا گفت چو برگشت زمین　　ناری بخدا یا شجری گفت که هر دو

از سر ابی دم چو نزد عیسی مریم　　گفتم پدری یا پسری گفت که هر دو

سقا صفت از لعل لبش کام گرفتم

گفتم صدفی یا گهری گفت که هر دو

ای مه ز دو زلف و عارض صبح یکی شام دو　　صفحهٔ خوش خط ز امیم یکی و لام دو

زلف تو حلقه حلقه نون خال تو نقطه دو　　مرغ دلم اسیر شد دانه یکی و دام دو

طاق دو ابروی ترا سجده انوان و شت کرامت
مسجد عارض ترا قبله گهی سلام زده

شیوهٔ زهد عافیت بود ز ابروی کج
باده ربوده از کفم تنگ گهی نظم زده

گفتمش از دو چشم خود من بکی نظر کنم
گفت چه باک گر شود خواجه یکی غلام زده

شد ز کفم عنان دل زان مژه‌ای که هست
نوبت سرکشی ترا تنگ یکی نظم زده

ده که بدور عارضت یافته‌ام صفت
بالب چشم مست تو باده یکی بجام زده

تا در چمن ز سوز تو بلبل فغان زده
گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

چشمت بغمزه رخنه گر ملک دین شده
زلفت بروی کفر ره مومنان زده

هر کس که پا نهاده بکوی هوای پری
دیوانه گشت چون و سر جهان زده

ای دل نکو عروس جهان در کنار ماست
دست از برای گشتن یار در میان زده

سرسبزی بهار جهان را چه اعتبار
نشکفته گل بخور که باد خزان زده

در کاروان عشق جرس‌ها بر صدا
از ناله صد گره بدل رهروان زده

سفا ز شادمانی عالم کشیده دست
پای طلب بکوی غم از بهران زده

دل امروز دم از غم آن دلستان زده
آه این چه آتش است که در ملک جان زده

ای عشق جذبهٔ تو چه بر قیمت خانه سوز
کز یک زبانه شعله بصد خانمان زده

مژگان خون بچکان مرا این گذر چمن
بوسه سرزنش بگل ارغوان زده

هرجا که بود سنگ کلان بکوی عشق   آن را قضا بسینهٔ این ناتوان زده
چشمش کمان کشید ز ابرو و ناوکی   از عین مردمی بدل عاشقان زده
ساقی عشق کرده بیک دستی که دل   از بادهٔ وصال تو رطل گران زده

نوا ز درون دل نهاد فهیم برون

سقا بجست وجود تو سرود جهان زده

دلا بگذر ز فکر ماسوی الله   که نبود در مظاهر غیر الله
هو الظاهر هو الباطن همه اوست   در اعیان نیست غیری غیر هو الله
هو الاول هو الآخر بهر حال   بود ذات نبی و الله و بالله
بجز یک ذات در اطوار سالک   بود چون اهل معنی تا الی الله
بود سیر الی الله از فقیران   محمد را مقامش هست فی الله
بجز خویشش هم او بود فاخر   بر و ختمت توکلت علی الله

مقام فقر سقا بی نیازیست

که الفقر است لا یحتاج الله

دل مقید شد بجوب کی زاده   از غم کون و مکان آزاده
نقد جانم را چو ایمان در ربود   دین و دنیا را بغارت داده
از شراب شوق سرمست الست   فارغ از افیون و بنگ و باده
حسن او بی زینت و زینت دلفریب   دلبری بی زیور و رنگی ساده

عام را در بزم خاصش بار نیست / بی عشقش کی برد هر لاده
دادم آخر زهد و تقوی را بباد / ایمنم از خرقه و سجاده

کسب سقا طریق او عشق
خاک پای بیدلی افتاده

شاهی که در مکان سخن از لامکان زند / خود را ز لامکان بسپاه مکان زند
عشقش چه دلبریست که مخفی ز مردمان / خود را ز شوق بر صف صاحبدلان زند
بیچاره دل چو همدم باد صبا شود / بر بوی زلف یار سر اندر جهان زند
از هر کناره تیر قضا از کمان او / تیغی کشیده سرو قدی از میان زند
سلطان عشق خیمه دولت بملک قدس / از راه لطف در دل بیجانان زند
مجنون ز عشق چون شتر مست مبهم / بند مهار خود بسر ساربان زند

سقا چو مست عشق بیامد کجا عقل
خود را درون صومعه زاهدان زند

آن قادر از قدرت عجب نقشی بر آب انداخته / بر روی این بحر فنا چندین حباب انداخته
ما نقش کنج وحدتیم از مهر قدر خویشتن / ما را بصد تخت بدین دیر خراب انداخته
با شاهدی آن صنم بنشسته در دیر مغان / وز هجر خود آه و فغان در شیخ و شاب انداخته
آمد ز کنج لامکان گشته بصورت عیان / از پرده بیرون آمده از رخ نقاب انداخته
بیداری اهل نظر آن کس که مست و شب روست / از روی عیاری ببین خود را بخواب انداخته

لعلش برای مردمی میخواست گیرد نکته — عکس جمال خویشتن اندر شراب انداخته
خورشید عالم گیر شد آئینه نگیرد — از بهر نور رخسار خود بر آفتاب انداخته
با سنبل مشک ختن بجد از روی خطا — وز چین زلفش نافه را پیچ و تاب انداخته

سقا که باشد در جهان همچون نگار کوئی
خود را یکی بهلو چنین عالیجناب انداخته

چو دیده طاس بر آبی که دید — ز ابرو دسته بر روی کشید
بزر این طاس تو ای مه که کرد — که دل او را بنقد جان خرید
فلک طاس و مه نو دسته او — قمر آیت در روی آرمید
شراب آن طهورا نوش زین طاس — که از میخانه رضوان رسید
مگر خوناب چشم ماست در طاس — که باشد بر زمینهای چکیده
لبالب طاس سم از آب حیات است — دمی درکش که خضرش در دمید

نگذار سقا طاس ما را کف
دمادم پر کنش گفتم و بید

نوازد مطرب از قول شبانه — دورودی شد ز چشم ما روانه
چو چنگم زخمه میزد در دل ریش — بقانون دمبدم از هر ترانه
باو عرض نیاز خویش کردم — کهی بحر نوادر یگانه
چو عود از ساز عشقت سوخت جانم — زبان بکشا که زد آتش زبانه

درین پرده توئی معشوق اگرچه   نوای این نالهای عاشقانه
توئی نائی دم اندر دم بمعنی   بهر صورت نیم من جز فسانه
روانم یکجهت کرد از دم نی   خبر دادم ز روی یگانه
که مطرب خود بسی مربوط کوبت   نوا ساز اوست چنگ نی بهانه

درون خلوت دل باش سقا
نمی باشد برون صاحب ز خانه

برید در سر رویت نور خویش آمد   که گفت اشهد ان لا اله الا الله
بحسن تو نبود کس در آسمان و زمین   ملک صفت بشری مهر طلعتی ای ماه
چه طاقت و چه حسنی که روح ناطق را   زبان گرفته شد از حیرتش سبحان الله
ثواب سجده بمحراب طاق ابروی تست   به پیش روی بتان گرچه بت پرست گناه
برای خون شهیدان شهادت تو بس است   که داده ایم رضا با قضا خدا گواه
ز فقر در دو جهان زاهد سواد الوجه   قبای تن از سودای آن کرده سیاه
مبین بچشم حقارت بسوی دردکشان   که مست باده عشقیم و فارغ از اکراه
چو نقد عمر نکردی نثار پیر مغان   ترا چه سود دهد بعد ازین ندامت و آه

طمع چرا کند از خسرو جهان سقا
گدای آن سرکو را چه احتیاج پناه

در منزل لیلی نبود لاله دمیده   خون دل مجنون بود از دیده چکیده

ای نور دل و دیده بیا تا که ز رحمت جاروب بمژگان زنم و آب چکیده
در دیدهٔ اغیار ز راه تو غبار است افسوس که خاک رهت اندر چشم رسیده
دور از لب شیرین تو جگر عاشق دلریش بی گریهٔ خونین دم آبی نچشیده
تا دل ز وفا با سگ کویت شده همدم چون آهوی وحشی بود از خلق رمیده
ای جان ز دل من نظری کم مکن از لطف کز هجر تو در دو غم بسیار کشیده

تا دور شده از خم ابروی تو سقا
قدش چو مه نو ز فراق تو خمیده

بت سنگین دل من یاد یاران میکند یادم کز ای جفا امیدواران میکند یادم
شدم فرش ره سنگین دلی با امیدم ز بیرحمی نظر بر خاکساران میکند یادم
چو یعقوبم ز گریه سرنگون شد خانهٔ دیده خدا را یوسف مصری و کنعان میکند یادم
بسی خون جگر خوردم ز هجر او مرا آخر دمی بر خوان وصل خویش مهمان میکند یادم
بدور روی او عجب است در بند ما آن صبا آن زلف مشکین را پریشان میکند یادم
دلم در فرقت رویش بجان آمد از آن غم درین غربت خلاصم از غم جانان میکند یادم

ز درد دل بسی مجالم ای قابیر آخر
طبیب من دوای دردمند آن میکند یادم

تا کی از دست غم ابدال مزن ای داد صبر پیش آر و مکن در عشق فریاد
چند می نالی تو از بیداد آن سلطان حسن رسم عاشق نیست نالیدن ز بیداد

نیست دریا وانکه کام رفته با بحر او — نامرادیز اندر او هیچ یاد ایتمیز
در چمن چون قد آن گلچهره نخلی بر کشت — از چه بر روشن کشت سرو آزاد ایتمیز
نالهٔ بلبل بهاران و جمال گل حیرت — کز خزان هجر خواهد رفت بر باد ایتمیز
شام تنهایی بسی دوست دم از غم بیا — یارب از غم بوده باشد هیچکس شاد ایتمیز

ساختم در کوی تو از سنگ ملامت خانه‌ای
قدر حبت نیست ای ساقی به بنیاد ایتمیز

کرده بدین صورت حق را نما کرده — رو که آن صورت ندارد هیچکار کرده
بر توی افکنده عکس او مهر وجهی که هست — بس بهر صورت بخشید او تماشا کرده
در لباس عاشق و معشوق غیر حق کجاست — بی جهت خود را میان خلق رسوا کرده
با وجود آنکه در کون و مکان غیر او نیست — خلق را در جستجوی خویشتن شیدا کرده
تا خرامان گشته با گلرخان سرو قد — در میان عاشقان صد فتنه بر پا کرده
کرده هر لعبتی را فتنه انگیز جهان — آفرین بر قدرت او خوب پیدا کرده
قطره سان ما را ز بحر خویشتن در کشته — باز ما را سر بسر جویای دریا کرده
بی تو جایی نیست هر جا خاطری ماله بود — کس نمیداند کی نی و کجا جا کرده

کرده مضاعف ما را بصد محنت اسیر
میتوان گفتن که اینها را تو با ما کرده

جامه از گل می ای شوخ گلگون کرده — باده ترک مست خود امروز صد خون کرده

می بلب شیرین بکن ای ساقی جان پیمانه — عالمی مست از آن لبهای میگون کرده
جای کن در چشم و بیل و بده کریان بکر — با چنین زورق تو هرگز سیر جیحون کرده
تا که کنج لعل شیرین ابل کلم بردار بی — حلقه حلقه مار زلفش را تو افسون کرده
همچو شیرا ابل جگری ما بدست تو سپرده — چون سر از زنجیر زلف یار بیرون کرده
کرده قصه ی کربلا ز دهان او — هیچ معلوم نشد این قصه را چون کرده

یکی نظر کرده به دست ساقی از سر
نسبت سروی که با آن قد موزون کرده

در کشتی ما نبود هیچ بهانه — حال اگر می از آن شده خوب بهانه
افسوس از آن عمر که در زهد بسر شد — من بعد من و جام می و چنگ و چغانه
ای مغبچه دانی که گذشتم ز دل و دین — در پای از آن باده گلرنگ مغانه
این ظلم لب یار که بر دو بنوشیدیم — گم کرده ام از مستی آن می ره خانه
لطفی بکن ای ساقی جانا بمن زند — یک جرعه خمار شکن از درد شبانه
دی محتسب آمد که ببوید دهنم را — زد از جگرم آتش جانسوز زبانه

در هیچ زمان منع بدیوانه نبوده
سقا مگر از قاعده برگشت زمانه

چونکه نه رند خراباتی نه — زاهدی و کشف و کراماتی نه
بحق زنان سبحه چندین مکش — ذکر ریا هوی و حالاتی نه

دم ز سراپردهٔ لاهوت زن   سالک اطوار و مقاماته
کوشش از نقل مشایخ بیار   سجدهٔ جنیدین و مناجاته
راتبهٔ مدرسه و نان وقف   کرده مذمت رق و اعفاته
سخره باش از ره عرفان مکن   صدرنشینی و مباهاته

مثل بت هندوی سغاکجاست
دردکش و اکره و گجراته

دلا ز شادی عالم غم گدائی به   ترا ز بار دل خلق بینوائی به
بدین عجوزه فریبنده دل چه می بندی   که دامن از وی و از فتنهٔ جهان رهائی به
ز سوز آتش نفس آبروی خویش مریز   مخواه زان جانان که پارسائی به
نور روح ناطقه دل ز جسم و جان برکن   درآنکه غیبت و فانی از وجدائی به
دلا مردم بیگانه اختلاط مکن   که از وفانشک یار آشنائی به
بدرد نوشی ما زاهدا مکن انکار   که هست بیخودی ما ز خودنمائی به

زجنگ عشرت و قانون عیش ای آغا
باه و ناله ترا سوز و بینوائی به

ساقی بیار امروز جام می مغانه   مخمور سرگرانم از بادهٔ شبانه
هرکس که دل بمن داد من دست داده ایم   گفتی و دل بودی جان بی بهانه
از خرمن وصالت حاصل نزد ورودم   بر روی کاهی من این جنگ دانه

دل از غبار خطش بوسه بر کرانه   آخر کشید خالش چون نقطه در میانه

گر وصل خواهی ای دل طاقت کن ای جانی   کاین قطره دل ما بحریست بیکرانه

از آه من بپرهیز ای زاهد فسرده   چون آتش است جانسوز این آه عاشقانه

در بحر عشق رفتم غواص وش نسیما

باشد بحکم آید آن گوهر یگانه

لاله برآمد ز باغ سرخ و سفید و سیاه   مرهم دل شد ایاغ سرخ و سفید و سیاه

باغ و خال و قرن صبح برآمد چو مهر   آمد چشم و چراغ سرخ و سفید و سیاه

باز چو طاووس مست چتر کشید از هم   طوطی و قمری و زاغ سرخ و سفید و سیاه

در طلب گل ز کوه آمده کبک دری   کرده ز بلبل سراغ سرخ و سفید و سیاه

هم ساقی شد ز ترک و عرب و عجم   تا که بنوشد ایاغ سرخ و سفید و سیاه

خواجه دو رنگی مکن با همه یکرنگ باش   رنگ برآرد دماغ سرخ و سفید و سیاه

بامه زرین رکاب بهر سواری شاه   آمده رخش و الاغ سرخ و سفید و سیاه

دوخته خیاط صنع با قد و بالای تو   جامه زربفت چاغ سرخ و سفید و سیاه

آه که سنا صفت از شرر آه من

سر زده از یک چراغ سرخ و سفید و سیاه

ای دلبر مه‌روی من از من چرا رنجیده   ماه هلال ابروی من از من چرا رنجیده

سنگین دلی و تندخوای از تو کی یا رنجیده   ای بیوفا یاری مکن از من چرا رنجیده

دل با غمت همخانه شد و ز خویشتن بیگانه شد | در عشق تو افسانه شد از من چرا رنجیده
ای جنگجوی پر جفا از من چه دیدی جز وفا | شرمی نداری از خدا از من چرا رنجیده
جز ذکر تو گفتن نشد و از من نیاید جز درود | آخر گناه من چه بود از من چرا رنجیده
ای دلبر دلدار من وی مونس غمخوار من | ای در دو عالم یار من از من چرا رنجیده

سقا ز شوق روی تو وابسته بر هر موی تو
ای من گدای کوی تو از من چرا رنجیده

ای مست حسن شب بکنار که بوده | در بزم عیش همدم و یار که بوده
روزم مرا از آنکه سیه کرده رفته | تا شمع مجلس شب تار که بوده
دستان تست در همه جا دست خویشتن | بر بسته نگار نگار که بوده
ای سبز خط که ساخته از جفا بسی | در کوی عشق زار و نزار که بوده
از روی حسن لطف تو شد صید عالمی | وحشی غزال من تو شکار که بوده
لعل لب ترا که بدندان گزیده است | چون سیب سرخ سر بار که بوده

سقا صفت ز بار غمش رفته ز کار
باری بگو که بر سر کار که بوده

آرام دل و جان حرمت بیر کیچه | خوش باشد اگر کلبه بر دم وصل ایله بو کیچه
کیم رمز میانش نگشتم شکر و نوش | آید بکنار من اگر اول بلی انجه
دلگیر بغیر و دیر بختم چه باشد | گاهی نیز و حشیره و گاه میچه

سیری چو ز سنبوسه او ز نبات کیچه
فرسند نوان گشت بحلوا و کلیچه

یا بر دم انگار بجز دبری موبچه که آمد
گفتم نکن ای ترک جفا الحذر موبچه

از خانه ز ترس از تو نوائی که برای
بکر نظری سوی من افکن بنده موبچه

چون فاخته شد بگو کوی تو غافل

گویا نبود طعمه شهباز موبچه

توئی آن گنج که از امر و ز در خلق نهان یا الله
بهر صورت نمادید هم بینی ز ... یا الله

ز اولاد بنی آدم که باشد بدین عالم
خوشا جائی که شد همدم تو بیگانه یا الله

دل ما را بجو دستی ز سر چون کعبه بشکستی
بسی تنها که بشکستی بدین بتخانه یا الله

منم مجنون توئی لیلی بیا درت قائم اللیلی
دمادم خوانده و اللیلی شدم دیوانه یا الله

ز عشقت ای نگار جان مستم که هردم با تو بنشینم
دمی خورده انستم در این میخانه یا الله

بشبهای خیال تو فرو شیم با وصال تو
که بر شمع جمال تو شدم پروانه یا الله

مرا نام سوی کفر و دین نی مقصود زان و این
گرفتارم مکن چندین بدام و دانه یا الله

کهی شیخم برین و فرش کهی مست زنی بعشق
شدا این بنده ملا مسکن بخلق افسانه یا الله

بساقی چون دل آرا بخشا ساقیا جامی

که خوشحالم با نغامی می مستانه یا الله

باز آن بالای زیبا دارد انگیز بلا
گر طلبکار بلا باشید ای محبان الصلا

تا نظر کردم بجانش شد از کوی تو جوم
گز برای بدانه آدم شد از جنت جدا

از بصارت عکس رویش را بصورت دیده‌ام / هر که داد از ذکر او آیینهٔ دل را جلا

گوش منصور از زبان او کلام حق شنید / شد از آن رو در جهان سر اناالحق برملا

می‌زنم طبل بلا را بر بلا از روی شوق / چون مراد و رهبر عشق او برآورد از خلا

دور شد از روی الا پردهٔ پندار من / تا بریدم تار و پود غیر با مقراض لا

با بلا خو کرده تا گشتند در باب نجات

زنده جاوید گشته چون شهید کربلا

شاه یکی سپه یکی یار یکی سخن یکی / مهر یکی ماه یکی یار یکی سخن یکی

منعم و بینوا یکی پادشه و گدا یکی / بیدل و دلربا یکی یار یکی سخن یکی

دلبر جاودان یکی جلوه‌گر عیان یکی / پوشیده و عیان یکی یار یکی سخن یکی

فایض جان و تن یکی حاصل مرد و زن یکی / انجمن و من یکی یار یکی سخن یکی

ملت و مذهبم یکی با همه مشربم یکی / ناله و یاربم یکی یار یکی سخن یکی

شیوهٔ اولیا یکی خاتم انبیا یکی / در همه جا خدا یکی یار یکی سخن یکی

پیر و مرید ما یکی دیده و دلبر ما یکی / گفت و شنید ما یکی یار یکی سخن یکی

نور و ساز ما یکی ناز و نیاز ما یکی / با همه راز ما یکی یار یکی سخن یکی

مقصد عاشقان یکی رهبر صادقان یکی / دلبر عارفان یکی یار یکی سخن یکی

فخر همه جهان یکی شه لامکان یکی / همدم جانان یکی یار یکی سخن یکی

خواجهٔ دوسرا یکی مقصد اصفیا یکی / حضرت مصطفی یکی یار یکی سخن یکی

صدر نزهتم یکی قطب طرب نعیم کی — بر حقیقتم یکی یار یکی سخن کی

جام جهان نما یکی تشنه کربلا یکی

ساقی یکی سقا یکی یار یکی سخن کی

با دل آگاه دایم ذکر لا الله گوی — ذکر حق را هر دم از جان با دل آگاه گوی

رو بسوی قرب او ادنی کن ای مرد خدا — ترک دنیای دنی همچون رسول الله گوی

کاروان رفت و تو در خوابی عجب غافل مشو — صد فغان از درس خیز و سخن در راه گوی

با کمال طبع ادعای همت دم از یاری مزن — گر بگویی حال خود با محرمان شاه گوی

چون سواد الوجه از نقش فنای در نفس — از خط و خالش چو جویای سخن دلخواه گوی

کی بود خورشید را تاب سخن در ظلمت قدر — با سیه روزان ز لیلی زلف حسن از ماه گوی

گر بما سقا صفت جویای سخن همدم چونی

سر معراج از کنجد در دولت با جاه گوی

تا کی بفکر جام جم رکی فرو روی — چندان بنوش باده که از کی فرو روی

ز آلودگی عجب دریا به بود زرا — گر زانکه باده نوشی و در وی فرو روی

از خود تهی شوی چو نی و همنفس بوی — گر کیفیت سوز دل نی فرو روی

می قدیم در دل نوای و سوز نان — گو هوش در دمی که بهی فرو روی

لیلی بهی رسید روان شو با و بر — صفت مجنون بود که در آن جی فرو روی

گرداب صد قشل هر شی که همت — از غیر در گذر که بلا شی فرو روی

همچون بعز تقصیر فرو رفت بخود | در دهر نیابی چو غم روی فرو روی
از مهر روم و قیصر و فغفور چو چمچه | چندین چرا بخمچه نمی فرو روی

صفا درون میکده ما به فرو روی
شاید که سرخوشان بخم می فرو روی

شدم بیخود در خم پر خمار زلف مه رویی | چنان مستم که واقف نیستم از خود سر مویی
بی خورشید روی از صبح تا شام میکردم | چو ذره در هوای مهر او سرگشته هر سویی
هلال آسا خمیده قامتم از نیش ابرویی | سر انگشت مه رو در زمین کو ز بیداد دو گیسویی
بچین طره زلف تو دل بستم خطا کردم | که آن گره سنبل چنین ... ز نافه آهویی
عرق کرده بجوی نیزه و تیغ تیز مژگانم | رسیده هر یک تیغ بالای تیز مژگان تو جویی
سر ما سجده بر محراب ای زاهد که رندانرا | بهر جا سر فرود آید مگر در طاق ابرویی

چو صفا لاف مهر و یار میزدم عمری
بمکر و کید ... از راهم آخر چشم جادویی

تن تن بگوی بلبلا تن تن بهر ... | تا نقش تن تن نا ز بر ... بجا
بر سنه جان تن تن ... زمین | تن تن نا بگو ... از تن تن تنها
هر تن تن ... و از تن تن ... | تن تن تنا ... میکند جادوها
بین تن تن تنا نگه دیدی ... | بین تن تن تنا ... تن تن ...
تن تن تنا ... منکر رندی بین تن تن | ای زاهد فرو تن رندیم و تن تنها

یکتن بتن تن آمد از صد هزار تنها   تنها کجا ز هر تن می آید این کلانی

تن تن چو آفتابست روشن بتن تجلی   اما ز چشم تن تن تن شد نهانی

از تن نشان چل تن هر تن کرد تمکین   آسوده شد ز تن تن چون دید با تجلی

تن تن نشان چو سقا با تن تن آشنا شد

تا تن تنت نماید این تن تنی که دانی

الا یا ایها الساقی بیار آن جام روحانی   که ما را وارهاند از تخیلهای نفسانی

اگر جان بر لب آمد شد و بیمار شکستم   کنون دارم سبی زین تو و فتوی یزدانی

منم مور ضعیف و ناتوان در عالم وحدت   بدور خاتم لعل لبت دارم سلیمانی

ز روی بندگی بودم بر آن درگه چو دل   ببین از حلقه در بر دیم داغ سلطانی

چو ستان خدای کها از کون و مکان بگذر   وصال ساقی باقی طلب در عالم فانی

بکش از خویش و دون بهای نفس سرکش   چو رازق میدهد یکسان چرا اندر بند نانی

نمیدانم بگو سقا صفت از هر چه بر بستی

بخود مشکل بگیر ای دل که یک بی وحده ثانی

علم گشتیم در عالم به بیعیدی و رسوائی   سری داریم سرگردان ولی داریم هر جائی

بی عرض جمال آن یکه گشت از وحدت   بهر صورت تجلی کرد خود بر خود تماشائی

نبرد و بی مجال گوشه گیران نظر بازی   دوتا همچون کمان شد تیر قد ما ز یکتائی

بدور لعل میگون و بوی زلف او ما   دلی چون غنچه پر از خون بسر داریم سودائی

بیک سودای هندو سودا ملک کجا شد | سمرقند از سمرقندی بخارا از بخارائی
ببین ترکان ز روشن رای آورده سر در بر | سپاه انگیخته از چین ز روی عالم آرائی
سیه چشمی هم از تاتاریان شد در حق مردم | بغارت رفت ملک هند از ترکان یغمائی
ترا ای ناصح بیهوده گو کاری نمی باشد | بغیر از باده پیمودن مرا غیر باده پیمائی

ملامت ها شنید جان خریداری سقائی
قدم از سر نهاده بر سر بازار رسوائی

نه صبر بود هم بتوانند در رفتن توانائی | که در عشق تو جان میدهم از ناشکیبائی
بغیر از آه آتشبار دلسوزی نمی بینم | بروز تیره مهجوری با شبهای تنهائی
خردمندا چه میخواهی ز ما جمعیت خاطر | که از زلف پریشانش سر سودائی داریم
قدم مردانه در راه توکل می نهم از سر | خوشا رندی که او با ما سری دارد ز تنهائی
مگر حیرانی دیدار او بخود کند ناصح | ترا از باده پیمودن مرا از باده پیمائی
ای کلکلون بخوش ای مطرب و چنگی [illegible] | که رفت از خار خار سینه ناز شکیبائی

مشرف گشته سقا با این دو بحمدالله
که سر بر آستان فقر میسائی بسقائی

بگو با محتسب زان لعل از خنده | که در یکدم شود ظاهر رموز سر پنهانی
بدین جو گروه با کفر زلف رهبری ما را | روا کی باشد ای شیخ این مسلمانی
بهر نامحرمی از گنج حسن و سرمایه | مکن ظاهر که آخر میکند کار تو رسوائی

پریشان خست زلف او گر جمعیت ما را / ولی جمعیتی دارد دل ما زان پریشانی

که ما خو بر در دلها که از شوکت شاهی / که در ویرانه و را عاری ابر سلیمانی

بجان و دل طلب کن ذوق باغ نکو حاصل / سرانجامی ندارد کار و بار عالم فانی

اگر از زلف او سر رشته افتاد و در دستم

بروز خشین تو هم سنا صفت طلی نجانی

گمان بد بمکان می بنیا ز روی نادانی / بی غیبت مباش ای بیخبر از حکم ربانی

اگر بر کفش از روی یقین باشد چه عفو / وگر باشد غلط در روز حشر ارد پشیمانی

اگر خواهی برافرازی بنای هستی ما را / دو روزی صبر کن کین خانه دارد رو بویرانی

بهر کو حق چو قادر شد زبان بند کراکم / نفس کر میزنی بسیار دوری از مسلمانی

پریشان گوی را جمعیت خاطر نمی باشد / بغارت میرود ایمانش از فرط پریشانی

زنیکان بر نیاید ز بدان نیکی در این عالم / سلیمانی نداند دیو و هر دیوی سلیمانی

موافق بخت علت یا عمل اندیشه بکن / ازان روزیکه یا بکرده های خویش دربانی

بغیر از حق نبداند کسی سر دل ما را / همه گفت و شنود غافلان باز سر نادانی

تو در آئینه سعا جمال خویش را می بین

اگر زشتی اگر زیبا تو ئی اما نمیدانی

چون اجل میکشد مرا ز غم یاری بر / سر رود در رفقدم شاه سواری باری

بار سودای غمش میکشی اگر مردی / عمر اگر صرف شود در پی کاری باری

در جهان و ز روی بخت چند خجالت کرد — بگذران در غم و بلبل و نهاری باری
روی بدر ملک غم آورد زیبا بان جهان — گر کنی عزم سفر و بیداری باری
زاهدا چون بنیانش نرسد دست مراد — با بدامن کس نشستی بکناری باری
گر چو منصور نداری سر دار قرار — با حریفان جهان دار و مداری باری

دست بشستیم ز نقش دو جهان ای سقائی
گر بگیریم بکف دست نگاری باری

عیان شد از خط و خال تو سر پنهانی — ز صورت تو رسیدند اهل دل بمعانی
کسی ز دهان تو ما را نشان نداد خدا را — بخنده لب بگشا و بما بگوی نشانی
دلم بدولت تا رسید از غم عشقت — تبارک الله از این غم در این سرای فانی
عیان شدست بصاحبدلان اهل حضور — که در دل همه کس جای کرده تو نهانی
بنا کننده این قصر زرنگار تو بودی — بهر چه می نگرم جز تو نیست بانی
غلام حسن تو زانرو شدست مشتری — که در ملاحت و خوبی عزیز هر دو جهانی

نه در دیار جنون یک بود چون سقائی
نه در جهان ز پری پیکران حسن تو ثانی

بیک صبا که آورد از حضرت پیامی — که کشتهای عشقیم بر قبر ما سلامی
مهری که بر نشان بود آن خط سبز تو شد — لعل لب از ز ما را نداد کامی
در شمع باده زاهد زان خط حدیث گفتی — کز لعل جان فزایت پنهان رسید جامی

در وادی کمال و در دروازهٔ مستی   وارسته‌ایم حاصل از قید ننگ جامی
از نقطهٔ دهانت خط سلام نامی   باشد ز باده بر ما در معنی از کلامی
بندگان آن رخ و زلف کافری که ندانم   از دست ما چه آید جز ورد صبح و شامی

سقا بیک شکرخند سوی عدم روانی
بهر دهان تنگت بخت خیال خامی

ای بسودا بتو خوشحال بود شیدائی   کار ما نیست ز عشق تو بجز رسوائی
گفته بودی که بنزد ما بیت آخر کشنده   آمدم جان بکفی ای دوست چه میفرمائی
آمدی زنده شدم رفتی بمردم ز فراق   زنده میسازیم از بار دگر می آئی
شد بدور رخت آراسته آئین جهان   ای که از زلف و خط و خال جهان آرائی
هست بر سرو قدت خلعت رعنائی   جست کن بند قبا را که بسی زیبائی
زدم و در بر از خاک درت همچو رقیب   سگ کوی تو ام آید تو چه میفرمائی

جز بسقا ندهد آن شه خوبان چو زکوة
بعد ازین شیوه گدائی بود و سقائی

شدم از عشق تو رسوا بدل شیدائی   چکنم لازمهٔ عشق بود رسوائی
شد سرم خاک ره آید تو بنزد تو   چشم بر راه که من بعد چه میفرمائی
تو پری پیکری و سیمبران خادم تو   چون بنزد خوانمت ای جان که ملک سیمائی
روز ما شد سیه ای سایهٔ خورشید ازل   برقع از چهره برافکن که فلک فرسائی

نالد ز غم هزاران گل روی تو کجایی   تا جلوه زند طلعت صبح رعنایی

مرغ دل صبحدم از شوق جمال ای شیدا   بنشست بپای تو هرکه بازآیی

ای شه حسن بران مه بدرم چون سقایی

گدای سر کویت بود هر جایی

بهارست و هوا فیروز شایی   دلم سرمست اسرار الهی

بجز ساقی ندیدم اندرین دور   کسی اسرار رندانه گدایی

همه ذرات مست از جام عشقند   ز بر تا بحر و ز مه تا بماهی

ز هر جانب بکوی دوست راهیست   برو از ره برون گر مرد راهی

بدیوار حرم آور رخ خویش   که مست آن قبله جبار گاهی

بدور عارض و زلفش چو سقا

خلاصم از سفیدی و سیاهی

ای زبده بضاعت مرکز تحقیقی   باشد بکمال تو مرا عشق حقیقی

ای هادی حق بن بجاه و شب اسرا   غیر از تو کسی را نبود حد رفیقی

با جاه چو سر شب معراج تو گفتند   نی ناله برآورد باواز سیقی

با حسن و کمال شد تا خلق خوش ناز   بردی دل خوبان جهان را از تحقیقی

آزاد بلطف تو چو عکاشه هزاران   صد بنده بمهر تو چو گشتند شفیقی

باشند محبان تو در جنت اعلی   بوجهل لعین رفته به دوزخ ز جمیعی

سخا بر کفر مرو بر دین باشی

نیکو چو نباشند ز تو بی راه و طریقی

بود کرد سرشتش نور وجودی — کند در پیش روی او سجودی

بقائی در نبود و بود او نیست — چرا چندین بی بود و نبودی

با آه و ناله هر دم میفرستم — ز آب دیده سوی او درودی

ز غمهای دل پر سوز دردشت — نباشد ناله او بی سرودی

بهر صورت که دل کرد مایل — بمعنی چون نظر کردم تو بودی

درون دیده و دل جای کردی — بهر صورت با خود را نمودی

ببین سقا جوان نیلوفری پوش

فلک ماهی ندارد در کبودی

تو نسل کیستی خود از کجائی هیچ پیدا نی — فرشته پیکری اما که با او هم نمی مانی

ملک خوئی پری رو سمن بو عجب خوبی — بدین حسن و لطافت از کمال صنع یزدانی

تو خود وحشی غزالی لیک رام جن و انسی — کمر با لعل سحرانگیز مسیحای پری خوانی

کسی کو با تو انسیت ندارد در عالم — کمال مردمی دارا از آن روز فخر انسانی

جهان و هر چه آنرا زیب تو شد روشن — همه مانند تو مهری همه جسمند تو جانی

تویی در کشور دل آن شهنشاهی که از شغلان — که در بادرت راسر فرود ناید سلطانی

بروی هر که چون سقا نظر کردم تو را دیدم — که ای جان و جهان ای دلبر جان و جانانی

چند قصه خون هر مجنون کنی　　تیغ کین بر کف دمی صد خون کنی

زاهد صد ساله در کوی عشق　　از طریق عافیت بیرون کنی

تا بکی همدم به بیدردان شوی　　درد ما را دمبدم افزون کنی

ای جفاجو تا بکی از دست تو　　هر چه آید بر دل محزون کنی

دمبدم این کهربائی چهره را　　از سرشک لعل گلگون کنی

بهر کج جستن ایدل تا بکی　　دمبدم زلفش چو مار افسون کنی

وقت آن آمد که ستار ادمی
مست و بیخود زان لب میگون کنی

بر سمند ناز چون جولان کنی　　عاشقان از فرش آن میدان کنی

گر کشی ما را بجور و گر بلطف　　زنده سازی باز قصه جان کنی

زلف خم در خم چو بر دوش افکنی　　کوی دل ما در خم چوگان کنی

بر جمال خویش چون اهل نظر　　مرد ما را واله و حیران کنی

عارض خود را بهر صورت بما　　گاه بنمائی و گه پنهان کنی

زلف چو برا دهی هر دم بباد　　عاشقان را بی سر و سامان کنی

شد دل ستار از غم زیر و زبر
تا کی این غمخانه را ویران کنی

من بگو خدا را که نشان پی نشنی　　ز لب نوکشته ظاهر بگر نمه نهانی

نتوان غم تو گفتن بکسی بهر زبانی | نفسی توان زد آنهم بزبان بی‌زبانی
ز غم تو ناتوانم چکنم چه چاره سازم | که نمی‌توانم آمد سوی تو ز ناتوانی
بگذر ز ملک باقی که جهان وفا ندارد | دل خویش بر کن ای جان تو ازین سرای فانی
تو بضرب دست مردی بزن آن نفس سرکش | که شود مسلم ای دل بتو لاف پهلوانی
منم و فراق جانان غم محنت و عمر اندک | که نیرزد اینهمه غم بدو روزه زندگانی

سر خود بر آستان تو نهاده‌ام چو سقا
بکجا روم چه سازم اگرم ز در برانی

بشنو ز من نصیحت بخدا چو می‌توانی | دل هیچکس مرنجان تو درین سرای فانی
تو بحال عالم ای جان نگری بچشم بینی | همه فانی‌اند اینها که تو دیده نه جانی
دل دردمند پیران مشکن که زود باشد | که تو هم رسی به پیری ز لطافت جوانی
بکسی ز سر چون تو مگو که چون جهان گفت | مطلب ز من خدا را تو نشان بی‌نشانی
ز تشبهات هرکس بتو نیستی برازد | نتوان دروغ گفتن تو بهیچ یک نمانی

چه روزه شادمانی دل خود مبند سقا
که به از دو کون باشد غم یار جاودانی

گر عکس رخت در می گلنار نبودی | رویت ز همه آینه نمودار نبودی
خورشید رخت گر نشدی مطلع انوار | از مهر تو یکذره خبردار نبودی
آزاد نبودی دل سودازده ما | گر در خم زلف تو گرفتار نبودی

[illegible]

عاشق نشدی بر گل رویت تو هزاران — در وصف تو گر ابکم گفتار نبودی
گر حسن تو از صورت یوسف ننمودی — بلقیس بجز زینش خریدار نبودی
موسی به وصال تو در این ره نرسیدی — گر شمع دلش روشن از آن نار نبودی

سقا بدر پیر مغان گر نشدی خاک
در میکده با زمره کشان بار نبودی

گر در لب میگون تو گفتار نبودی — راهی به سراپرده اسرار نبودی
گر دل به فراق تو گرفتار نگشتی — در دور رخت قابل دیدار نبودی
گر بر گل رخسار تو بودی نظر ما — ما را الم از سرزنش خار نبودی
منصور اگر دم ز انا الحق نزدی فاش — در معرکه عشق تو سردار نبودی
گر زاهد خودبین نشدی منکر ما — از راه غلط در پی انکار نبودی
از کار خرد دل نرسیدی به سرانجام — عشقت ز ازل گر به سر کار نبودی

سقا سوی بحر دل ما راه نبردی
گر هادی او دیده خونبار نبودی

دلا کاری کن از جان در نمانی — به داغ هجر جانان در نمانی
بده گر آن صنم خواهد دل و دین — ز کفر او با ایمان در نمانی
گره زن رشته جان را به زلفش — که در حال پریشان در نمانی
روان باش از سواد شهر بگذر — به تخجان به زندان در نمانی

حذر کن از سیه چشمان کشمیر / بگرد سحر ایشان در نمانی

چو شیر افکن هژبران خطائی / بآن مشکین غزالان در نمانی

در آن کبار مردان خدا بین / بجنگ آن پلنگان در نمانی

میفکن ره بدان کوه گرانسنگ / بزخم تیغ بران در نمانی

بیندیش از شکست خود دلی را / و گر مشکل که با آن در نمانی

بکمتر نفس ظالم بد میندیش

چو سقا تا بعصیان در نمانی

ای کهن دیر فریبنده که روز نوی / گشته نکوتر هر جا که ضعیف و قوی

لاف عشقش بزنی ای دل بلاروی بجا / گر کشد تیغ بخون تو گریزان نشوی

منکر حق مشو از کفر چو بوجهل لعین / در ره دین بجد ابا حسن بوصف نبوی

بگسل قرص مه و پاره کن این اطلس چرخ / گر بخیمه قناعت کنی و نان جوی

رخت هستی بکشیدی بخرابات مغان / کی شوی هیچ و از این می که بجود درگروی

کی رود با من بیچاره سوی باغ مراد / من دلخسته سمرقندی و آن هروی

خاک شو بر در میخانه چو سقای گدا

گر برانند سر باب از این در نروی

ای دل برو بمعرفت جان بمیر / تا بگذری ز خویش بجانان بمیر

از کفر زلف یار بدین ره نبرده / هرگز بدین طریق بایمان نمیری

همدم چو نیستی بگدایان کوی یار   ناقابلی بخدمت سلطان نمیرزی

دور است از حدیث تو سر کلام حق   حیوان ناطقی و بانسان نمیرزی

بگرفته چشم معرفت را انکار جهل   کوری بذرهٔ دیدن عرفان نمیرزی

تو از کجا و معنی سر خدا کجا   برحق بصورت خوبان نمیرزی

تا خضر وقت خویش نکردی بجان

سقا صفت بچشمهٔ حیوان نمیرزی

باز هندو بچهٔ قصد دلم دهری   کو چنا هی جانون ازین خسگی یاد کری

چون برابر وزده بر بسته کنار میان   چل چل ابدل مکر جه کنی اولری

هات هندی لا لایادست فرو برده بجان   که بیکی کشته زدستان غمش بری

چشم او طرفه غزالیست که در باغ جهان   همه ریحان و گل و سنبل تر جری

بت من سرو سهی ترم ندارد ز رقیش   خویشتن بالجه روانمیه او بری

آنکه مردم کش او دم بدم از خون جگر   فتح چشم مرا از غم خود بهری

جب کرای دل شده سقا غم یار رنگا

کر جفا رفت بجان تو میا کرتی ہی

بر دست از ان غارم که ز قهر اگر آئی   بر گواه حسن کاهی رخ خود من نمائی

تو عمر صرف کردم ز ره وفا چو جائی   که ندیدم ای جفاجو ز تو غیر بیوفائی

دل من گره گره شد ز دو سنبلت که بوئی   ز صبا نسیم روئی که همی گشائی

بطریق جست و جویت همه سر بدویدم — بسوی تو پی نبردم نشنیدمت کجایی
بچگونه ای پری رو ز تو برکنم دل خود — که غمت بلای جان شد بطریق دلربایی
دلم از فراق جانان قضا اگر نباشد — ز تو مشکلست آخر برضای خود جدایی

چو بشیوه های رندی ز صلاح کار رفتم
مطلب دگر ز ستاره و رسم پارسایی

هر دم بصبا گویم از مهر تو پیغامی — کین بر دعاگو رای بپرس به کنامی
با اهل وفا لطفت پیوسته جفا باشد — من هم سگ آن کویم بنواز بانعامی
آرام نمیگردد در روضهٔ رضوانم — دل جز سر کوی تو یا رب چه دلارامی
بود از لب لعل تو کام دل ما حاصل — انداخت فلک ما را دور از تو بناکامی
تو کعبهٔ مقصودی با زلف تو پیوستم — تا گرد سرت گردم با قافلهٔ شامی
ساقی چه شود ما را با آن دولت میگون — از قید جهان سازی آزاد بیکجامی.

بی نام و نشان تا شد سقا بسر کویت
در خیل گدایانت شد معتبر و نامی.

چه سود از بود دل اغیار با من یار بایستی — حبن کز من جدا افتاد یار اغیار بایستی
بگلشن بی گل رویش چو از غافل نظر کردم — بجای دیده ام از هر مژه صد خار بایستی
سیه شد روز ما بی آفتاب عارض خوبش — شب هجران ما را دولت دیدار بایستی
نشد کم ز بی آزار دل ما چون جفای او — بمن هم آن جفا جو بر سر آزار بایستی

قبول نا و کس مرهم بجانش زخم دل
بدین درد و غم من یک کس غمخوار بایستی

غلط کردم بدین از کفر زلفش غنم و ایمن
بدین آزرده شد در کردم زنار بایستی

سری دارد بدیوان کلفه از خوش خطا ای سعا

کلام مختلف آثار من اشعار بایستی

پیر شد دل زغم عشق جوان بایستی
ناتوان شد بر من تاب و توان بایستی

غم بیهوده جهان بر که نبودی بجهان
یا چو عالم غم او هم گذران بایستی

حیف از آن خاک کف پای که باشد بر زمین
جای او دیده صاحب نظران بایستی

می بری سجده بمحراب خدا را زاهد
سجده بر ابروی خوبان جهان بایستی

بار غم چند کشم بهر سبکی دل
می کشم از آن رطل گران بایستی

خلق رفتند پی زاهد و گمراه شدند
همه را راه نما پیر مغان بایستی

هست عشاق ترا در همه جا نام و نشان
همچو سعا همه بی نام و نشان بایستی

ایدل مکن اندیشه شاهی و امیری
بهتر ز دو کونست گدایی و فقیری

در ملک فنا چند چو طفلان سر کوی
بنیاد کنی بازیچه میری و وزیری

می گیر و دگیر از زر معشوق کناری
تا کی بجهان در صدد گیر و بگیری

چون عاشق دل زنده شهید غم او باش
باقی شوی ار نیز از مرگ نمیری

تا کی چو شب از عیش خود تیره بمانی
بیرون شو ازین ابر که خورشید منیری

مشکل که آن غمزهٔ خونریز بخون دل   کی تیز نوا نشدن ای جان زدلبری
سقا نشد آزاده بگوی غم از نیها
دل بستگی و خستگی و عشق و اسیری

زرده دین و دلم بر نازکی   طره زنار افکنی طنازکی
شوخکی بر مکرکی فتانکی   با دو چشم و زلف و رخ غمازکی
طوطی شکر لبی خوش لهجه کی   خلقکی و جنگکی آوازکی
فهمکی و طبعکی موزونکی   مجلس آرائی سخن پردازکی
دلبر بی رحم هندو زادهٔ   کبرکی با شربی همرازکی
رام گویان مرغ دل شد رام او   خوش دلارامی عجب شهبازکی
گیت سقا در بساط عشق او
رنج برنج از شوق او جانبازکی

بخود مستم از محبت وی   محتجب حیث انهمه هی هی
میدهد یار باده زان می ناب   با اسیران خویش پی در پی
دهنم را ببوی و تلخ مگوی   نبود بوی غیر زان حی حی
مگذر از شیوهٔ دل آزاری   بی جور و جفا نشدن تا کی
خوش بود های و هوی مستان هم   نیم شبها یارب و یا حی
زاهد و حافظان خوش آواز   ماو دردی کشان و ناله نی

زند سقا سفال خضر خوش آبی

کی کشد جام می بت یکی

ای مه از خانه چون برون آیی　　گر بار روی خوش بنمایی

همچو ماه نو ای هلال ابرو　　گاه پنهان و گاه پیدایی

عارضت گشت گل گل از باده　　وه که ای تازه گل چه رعنایی

دامن از ناز بر میان زده　　بگذر سوی ما که زیبایی

هر زمان در لباس سیمبران　　رخ بهر صورتی بیارایی

کرده جا بچشم اهل نظر　　بر رخ خویش در تماشایی

گاه خضری و گاه آب حیات

گاه لب تشنه گاه سقایی

دلا جان جست و رفت از نیرنگ شیخ ارسنجانی　　دریغا غافلی و از تو ظاهر پنهانی

جو اهل شوق گردی خضر وقتی شو مرا ای طالب　　شود هر دم ترا کیفیتی از فیض ربانی

ز خود غافل مشو در صورت و معنی تو گر کامل　　که بیرون کرده سر از پرده دار حیرانی

توی در ظاهر و باطن بچشم پستزران هر دم　　هویدا میشود از چشم تو آن یار روحانی

تجلیهای غیب و دل جمع ترا دارد　　بر ان سنان وقت جان من حاصل زاین بتانی

گرفته موج بحر وحدت ای لب تشنه عالم را　　درون آبی و جویا آب از عین نادانی

چو سقا خضر وقت خویشتن با من آمده فرخ جو　　توی آبحیات ای تشنه لب در ظلمت فانی

با طره تو اهل جنون را بود سری
در هر سری ز زلف تو سودای دیگری

عمری زدیم بر در دل حلقه تا گشاد
از حلقه‌های زلف تو بر روی ما دری

ابرو و چشم و خال و خط و عارض ترا
حاجت بعشوه نیست در آیین دلبری

چون آب زندگی لب لعلت حیات‌بخش
عیسی دمی و خضر خطی روح پروری

خوبان بحسن و لطف اگر شاه عالم‌اند
ای سرو ناز بر همه خوبان تو سروری

بر خرد چگونه کند وصف حسن تو
کز هر چه در خیال می‌آید نکوتری

هر دم بصوت نی بنمودی از آن سخن
سقا صفت ز عشق تو دیوانه‌ای پری

اناالحق میزند چنگ و دف و نی
بیار ای مغبچه پیمانه می

ز دست یار یکجان آمد دل من
بده زان باده ام جام پیاپی

بدور لعل میگون تو مستان
بنوشانوش در شورند و هی

بیا ساقی تو دم بی مغتنم تو
بده می کیمیم بلور آخر بنوا نفی

طریق مختلف آثار کون بود
حق و ناحق براهی رفته هر حی

جهان کهنه هر دم میدهد یاد
کجا شد شوکت کیخسرو کی

چو جمان نیست در میخانه سقا
برو زاهد چه میجوئی نواز وی

ره بسوی دیر بردم بلبل پری
در دورو باده خوردم بول تری

در طریق زهد خون دل مخور | می بکش با یار همدم بولبی
جام می بستان ز شیرین شادکام | بر در میخانه بنغم بولبی
از سفال دردنوشان جرعهٔ | به ز جام تست ای جان بولبی
ترک هستی کن در آ در کوی فقر | بگذر از وسواس عالم بولبی
هست در معنی گدای کوی یار | از شه دوران مقدم بولبی
عاقبت سر میرود در راه عشق | گر غمی آری تو با کم بولبی
چون بهاری هر طرف سوی چمن | شد روان از چشم پر نم بولبی

همرهان رفته ای سعابده
یکدمی آیی با هم بولبی

سرم شد خاک کوی ویس قرنی | منم مشتاق روی ویس قرنی
دمادم مرغ روحم میزند بال | ز جان و دل بسوی ویس قرنی
درین گلشن نسیم غنچهٔ دل | معطر شد ز بوی ویس قرنی
دلم بی اختیار از پردهٔ عیب | بود در گفتگوی ویس قرنی
مرا از سر بر آورد این سر مست | مقید شد بموی ویس قرنی
برای خرقه میکردند اصحاب | ز مردم جستجوی ویس قرنی

بجذبه ویسیان مست دارند
چو سقاهای وسوی ویس قرنی

باز آن صنم ز باده برافروخت رخ | رخ را برخ گرفت بکف جام می

می چون بنوشم از کف ساقی گرفت | دارو ز روی لطف اشارت بلب

لب بر لبش نهادم و جان یافتم ز می | ز آب حیات تازه شود روح

روح روان من بود آن سرو گلعذار | یارب مباد از نظرم دور

دورم مران ز کعبه کویش خدا را | مشکل شود جدا شدن من ز لبت

بجانانست هر دو لیکن بسوی حق | از پرتو جمال نباشد ره

ره آنکه برده است چو سنائی بکوی دوست

عمر عزیز او شده است تلف

ای خورشید جمالت گشته روشن مرا | نیشکر برده ز لبهای توش کر

حسن یوسف کی چه مهر انگیز بود ای یار ما | کی بخوبی تو بود او ملیح

فارغم از سلسبیل و چشمه آب حیات | خضر وقتم با لب لعلت و رخ ط

کی بود یارب که در بزم وصالت جا کنم | تا بکام خود گذارم لب بلبی

بختم ار یاری کند با تو مرا در مجلست | دف و ساز نمیخواهم خوبان

کی بود از لب آبی زنی بر آتشم | کز فراقت در دلم افتاده سوز

در میان مه وشان کشمیری سرو ناز | نیست در رو و قمر مثل تو شوخ

با گدای کوی تو شهزاده جای باج را | چون ندارد با سگان حد سخن

سر بجام جم فرو ناید اسفناد صفت | جرعه خواهم ز دست شاه آنجا

ای شام قدر با تو به از روز — شق کرده نیزه و رید العدم

در آیت و حدیث بلغات نیز — کس را مجال آنکه کند بحث

از مشک زلف تو غباری به روی — بر صفحه جمال تو زیباست خط

اصحاب بهر نصرت دین تو منزلند — هر یک به روز معرکه خود را صف

دُر دانها از لعل تو میکرد وش نگا — هر گه که می گزید لب شکر خنده ل

شد منور روز ما ای جان ز جی — چون شمع شام ماه بنمای بیخ

دارد امید آنکه شود خاک محمد

سفا بر آستان تو یابان ب ی

خوش آنکه بگذرد بم سوی ان ج ف — بر آستان شاه جهانیم رخ

آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ او — کفر از میان خلق جهان رفت

خیبر گشای کفر بود زان نوشته اند — بر بازوی ولایت او فتح

از رهزنان عالم فانی نجات یافت — مردی که بر ولایت او برده

یا بد بر آستان گدایان کوی او — هر کس مراد خویش کند طلب

باشد خلاص از آتش دوزخ مرو حشر — در مهر علی که هست از و مرور

سفا بگر ساقی کوثر علی الدوام

جان را سبیل کرده که یا ع ل ی

خسروا تا کی هوای دنیی دون میکنی — ملک معنی از دست خویش بیرون میکنی

یوسف جان اگر از زندان نفس آزاد کنی — دعوی دم در مصر عرفان کار ذوالنون میکنی

نفس گمراهت یزید و بدخوی بار بد — دشمن آل پیمبر گشته چون میکنی

سرنگون خواهی فتاد آخر ز فخر سلطنت — سالها گر کامرانی چون همایون میکنی

عالمی را میکنی ویران ز ظلم خویشتن — ظالما نام ملک بخشی و مجنون میکنی

خلق اگر در ظلم از بهر طمع یار تو اند — عاقبت حق یار مظلومان شود چون میکنی

تاج بر سر می نهی تخت بلند ایوان — تا کی از غفلت هوای بیستون میکنی

می ستانی ناحق از هر بیوه و بیچاره زر — با حریفان صرف در عیش فریدون میکنی

گنج میسازی نهان در کنج هر ویرانه — جای در زیر زمین مانند قارون میکنی

گر بنوشی جرعه چون اهل دل از جام عشق — روی زرد خود مدام از باده گلگون میکنی

همچو مجنون گشت سعدا او ز لیلی وشی
گر تو هم دیوانه گردی کار مجنون میکنی

ای دل اگر بصحبت پیر مغان شوی — در بزم خاص همدم دردی کشان شوی

تا کی درین مقام بجای فسرده دل — جهدی بکن که همدم صاحبدلان شوی

قابل اگر بخدمت آن آستانه — باری بود که خاک ره خادمان شوی

سایه چو آفتاب ترا سر بر آسمان — روزی که خاک ره آن آستان شوی

ای آفتاب انجمن این ذره حقیر — دارد امید آنکه باو مهربان شوی

ای نقد عمر کرده تلف در ره گناه — باشد بلطف پیر طریقت جوان شوی

غایب مشو ز دیده ابرو کمان خویش — شاید که تیر غمزه ورا نشان خویش
ای دل فنای خود طلب بگذر از فنا — تا آنکه در فنای فنا جاودان خویش

سقا دمی بخلوت پیر مغان درای
باشد بجرعهٔ تو هم از محرمان خویش

الهی آن شه عادل الهی باد ارزانی — که دایم زو بود زینت ملکت و ارزانی
همای دولتش افکنده از رو سایه در عالم — که چون خورشید بر فرقش فتاده ظل سبحانی
بود جمعیت دین در پناه دولتش قایم — که یارب دیر بادا زین پناه یار سبحانی
شها تا میتوانی در جوانی کار پیران کن — که گردد همچون عمر نوح و همچون نام سلیمانی
مرو چندین پی وحشی غزالان جانب صحرا — که باید شهریار از ملک خود نگهبانی
چو ابراهیم ادهم صید دلهای فقیران کن — شکار دل بود لایق به شهبازان سلطانی
شهنشاهی که باشد در امور ملک بی پروا — شود صد کشور معمور یکدم صرف ویرانی
خدایا بر سریر معدلت پاینده دار او را — که باشد مهربان خلق و عدل او سلیمانی

نخواهد از تو سقا جز عدالت در جهان چیزی
چگویم بیش ازین شاها چو میدانم که میدانی

سبیل الله یا صاحبی — تعال الله واشرب ماء صافی
خذوه واشربوه ما نصیبک — ولا تحزن و تفرح یا حبیبی
سقاهم ربهم فی جنت الخلد — تعال الله ارزقه نصیبی

انا عبد مقر بالذنوب   فانت الرب مولای حبیبی
سقیت الناس من کاس کرام   فدبت الروح الله الحبیبی
مریض العشق لا یشفی و یحوه   من الوصل الحبیبی لا طبیبی

جزاک الله یا سقا بخیر
لک القلب المصفا و المنیبی

گر گهی در راز افشانی روی   ور بجلی در پریشانی روی
از پریشانی بجمعیت روی   جمع سازی در پریشانی روی
باده ارزان کن که باشی سرگران   سرگران باشی بارزانی روی
گر بخود آسان نگیری مشکلات   مشکلی باشد بآسانی روی
دین اگر داری بنه در عین کفر   ور بکفری در مسلمانی روی
گر شوی فانی ز خود باقی شوی   ور نه جاوید در فانی روی
گر همه دانی ندانی جمله هیچ   خود ندانی در همه دانی روی

گر سلیمانی چو سقا مور شو
تا ز موری در سلیمانی روی

تو خود را در مثال دیدی خدا را از نهانی   ز خود بینی بخود باز آی تا روی خدا بینی
نگارد لفرب ما سر از جیب هم برزد   تو شاه ملک استغنا گهی سوی گدا بینی
بود در هر لبا جلوه آن روح مجسم را   تو از دلق گدا تا غل بهر زرین قبا بینی

زچند و چون عالم گر برآن یکتا دهی دل را
بهر صورت که ریزان بچون و بیچون وجه آرائی

اگر قلب تو در روشن چو آئینه زمهر او
بروی خویش ذرات جهان را چون نمائی

زیک نقطه زد او چند بن رقم بر تخته هستی
همان نقطه است بر حرفی که او را بائی

دل حرف مرا اشکال و ترکیب او بنگر
که در هر یک بود آن نقطه وحدت جدائی

دلیل بهر و ازا گر بدا انگیخت عالم
بعزت خاک پایش الحکمت نقد نمائی

چو سقا سر فرو ناید برابر جام جم هرگز
اگر عکس جمالش را درون جام بنمائی

تو باری و مراد از یار مطلب ساقی
زخود بینی مشو اغیار ساقی

بود ساقی جم و جامش جهان بین
که مت اظهار کثرت کار ساقی

بیکدم صد گل ریحان بروید
زتلخ آب شکر گفتار ساقی

بسی گل خار شد از روی که بنجار
نمی بود گل و گلزار ساقی

بیا در باب ساقی را به بین گنجبت
جم و جام اندر وی خوار ساقی

همان ساقی بود کز جام سقا
دمادم میکند اظهار ساقی

دلا از مغبچه میخانه که می بر
فریب نرگس مستانه که می بر

دلت با باده توحید او ملا ملا
چه مستی از خم و خمخانه که می بر

بجرعه همه ذرات مست وحدت او
بکثرت آمد همانه که می بر

تویی که جان جهانی و غیر تو نیست کسی — بیا بگو که تو جانانه که می‌بری

گذشت لیلی و مجنون زبی‌رسیدگی — شب از تو افسانه که می‌بری

بگو که کعبه و بتخانه خانه دل نیست — کدام کعبه چه بتخانه که می‌بری

بروی گنج چو ایوان کسری و کاووس — خرابات زکاشانه که می‌بری

ربوده‌ای ز ما پری ز خود چه خبر — خبر تو از دل دیوانه که می‌بری

تو بحر در وجودی صدف دل عشاق

خدا را که تو دردانه که می‌بری

السلام ای روضه‌ات اهل جن و انس را السلام — حاجیان را کعبه کویت بود بیت الحرام

رخ نهاده از شرف بر آستانت خاص و عام — آفتاب بی‌زوال عارضت ماه تمام

گفته ما را این لسان الغیب وقت صبح و شام

السلام ای قبله شاه خراسان السلام

گر شود هر مو زبانی بر تنم سر تا به پا — یک سر مو شکر حق نتوانم آوردن بجا

چون شدم از زائران کعبه کوی شفا — حاجی شاه خراسانم به توفیق خدا

هر زمان از آسمان آید بگوشم این ندا

السلام ای قبله شاه خراسان السلام

روضه‌اش را طوف کن کز مکان او برتر است — یک طواف مرقدش هفتاد حج اکبر است

بر درش روح الامین از خادمان کمتر است — خاکپایش در نظر از کحل بینش بهتر است

این سخن در مهر زبانها چون سکه بر زر زینت است
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

زر نشان در کفش سادات عالی منظر
زبدهٔ آل رسول و نسل حیدر
هر یک از فخر و شرف بر اهل دین تاج سر
حافظان حرمش کز ملایک برترند
می سرایند این حکایت با دل و جان مختصر
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

می رسد از روضه پر نور او فیض نجف
خاکروب آن زمین آب حیات دارد شرف
حیف از این عمر که شد بند کرد فکر او تلف
جانب میخانه رو تا بشنوی ای ناخلف
با زبان حال گوید این نوا را چنگ و دف
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

شد مزین روضه با نقش از سیم و زر
گنبد او قبهٔ نور است در دور قمر
خادمان بارگاه او همه زرین کمر
بلبلانش بر سر گلدسته نالان سحر
گشته تسبیح ملایک این جد مختصر
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

سرکشیده بر فلک در بارگاه او علم
شد نما بر روی همه زرد و زری مشکین رقم
طبل و کوس و شیپور و عرنا نای بن زیر و بم
این نوا را میزند از راه نصرت دمبدم
هر طرف قندیلها از سیم و زر پیلوی هم
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

هر که شد خاک کف پای علمداران او   می‌کند سر بر فلک همچون هواداران او
بهر خاصان جنت خلعه ز یاران او   رو به تربت خانه‌اش آرند بیماران او
این بود ورد اسیران گرفتاران او   السلام ای قبله شاه خراسان السلام

همچو فراشان خاک پای آب زلال   منبر بوسه سر بر سنگ و مسجود هلال
باد را در بارگاه وحدتش نبود مجال   روز و شب مطبخش میسوزد آتش بی‌زوال
ورد گفته اهل دل این جمله از روی خیال   السلام ای قبله شاه خراسان السلام

هر که هست از خلق بر گنبد بنا و روی   وحش و طیر و انس و جن حور و ملک و پری
بنده در خدمت کمر هر یک به سر جای   سر بسر ذرات در خدمت چو شمس خاوری
جمله می‌گویند عرش و فرش با نام و زمی   السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ایزدش از نور پاک آل طاها آفرید   توسن افلاک را جدش به زیر ران کشید
هیبت شیرش عدو را کم از هم بر درید   خشم آن سلطان دین آور غضب کرد و برید
کوه‌ش همچو موم ز گرمای آن غضب   السلام ای قبله شاه خراسان السلام

روضه رضوان او بالاتر از خلد برین   بهتر از مشهد بهشتی نیست بر روی زمین

کوی او باشد چو کعبه سجده‌گاه اهل دین
پادشاها ز افتخار آستانش جبین
گشته ورد مؤمنان و ذکر ارباب یقین
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

تا شده از مقدمش اهل خراسان سرفراز
فارغند از یثرب و بطحا و از طوف حجاز
در حریم کعبهٔ کویش ملایک در نماز
عاشقان در روضه‌اش چون شمع در سوز و گداز
خاک درگه بمیکوبند از روی نیاز
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

بر سر کویش ز جان هر دم فرستم باد را
مژده آرد کز این خاطر ناشاد را
روضه‌اش معمور دارد دهر بی‌بنیاد را
می‌رسد فیض از حریم مرقدش عباد را
دمبدم کروبیان خوانند این اوراد را
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

در طواف مرقدش بودم ز روی صدق و هوش
زایران روضه‌اش بودند در جوش و خروش
ما همه مستیم از عشقش چه جای عقل و هوش
پرده الطافش بود بر جرم رندان عیب‌پوش
می‌رسد هر صبح و شام از هاتف غیبم بگوش
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

تا ز حب آل حیدر در جهان دم می‌زنیم
غیر مدح اهل بیت او نفس کم می‌زنیم
تیغ بر اعدای دین هر دم چو آدم می‌زنیم
ما ز اسرار حقیقت دم بمحرم می‌زنیم

این منادی بگوش اهل عالم میزنیم | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

خسرو خاور برآمد بر سپهر نیل رنگ | پای تخت چرخ گردون را گرفته شاه زنگ
لاف یکرنگی زد و آزاد شد از بوی و رنگ | شد ز شرق نام بزم آن صدای طبل جنگ
چون جرس طاس فلک گوید مدام بی درنگ | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

صبح آن سلطان دین را بر سر بازارها | در فرنگستان و زنگستان شنیدم بارها
سر برآورده زان بجه واز در و دیوارها | کافران خشنود هر شب بحر عشق نخجون رخسارها
این نوا را بلبلان خوانند در گلزارها | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ای ز مهرت رفته از آب دل زنگ گناه | در شفاعت لطف بیحدت ما صبا را عذرخواه
در صف اعدا بحبار او تو بی زینت و جاه | شد سر گردن کشان بر آستانت خاک راه
مومنان را زینت هر رجب فرزین بر کلاه | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ای بخوبی عارضت چون صورت یوسف ملیح | مرده را جان هر دم از لعل تو می بخشد مسیح
وصف رخسار ابمهر کی توان گفتن صریح | صورت این حال خوشت کلام فصیح
هر نفس میخوانمت ای جان گفتار فصیح | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

لعل او در حسرت خاک درش دل کرده خون — ماه و مهر از رشک بر نورش حریف سرنگون
مظهر حق بی چون و منظور ما بی چند و چون — بسته زنجیر گیسوی تو ندا اهل جنون
دم بدم این ذکر را گوید بی صبر و سکون — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

دردمندانیم و خلقی بیخبر از دردها — الحذر از ناله و سوز و آه سردها
خادمان بارگاه او دست بر رو مردها — بنگر ای سقا با اشک سرخ و روی زردها
زوار باب طرق جنت راه آوردها — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

پادشاها بر من زار غریب ناتوان — رحمتی فرما که گردم خاک راه خادمان
از شرف بر مهر و مه ساید سرم بر آسمان — گر شوم در بارگاهت خاکروب آستان
غیر ازین در دخترم نیست صحی بر زبان — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

السلام ای کشته مظلوم در راه خدا — نور چشم مصطفی آرام جان مرتضی
از قضا راضی شده او بچون خود رضا — بهر تیغ آبدارش تشنه لب بود از قضا
از شهیدان میرسد هر دم بگوش جان ندا — السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای باز خلق دو عالم در حسب هم در نسب — شاه ترکان خسرو ملک عجم میر عرب

جان پاکان در فراقت میرسد هردم بلب — از برای ماتمت دارند صد رنج و تعب
گشته ابر تسبیح و تهلیل ملایک روز و شب — السلام ای سید سرور شهید کربلا

سوی ما بنگر ز مهر مردمی یکبار نظر — کز برای ماتمت ای خسرو والاگهر
مرغ و ماهی در میان چشمه و کوه و کمر — بریان لب تشنه از غم بحر پایان را دیده
با زبان حال آرند این ندا در بحر و بر — السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای تقرب یافته در بزم خاص ذو الجلال — نقد جان را باخته افتاده در عین وصال
در طریق عشق تو خون شهیدان شد حلال — روح ناطق از فراقت در مصیبت گشته لال
آتش دل زد زبانه از برای عرض حال — السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای همین مقعدت آرامستوار القرار — آمده از پرده نقش بیکست بر روی کار
گشته از خون شهیدانت تو محشر لاله زار — کشتهای تیغ جانان سر بسر بی حد شمار
صف بصف گویند هر قوم از یمین و از یسار — السلام ای سید سرور شهید کربلا

غیبتی افتاد یک وقتی بهنگام حضور — دیدم اسرافیل را دم میدمد در نای صور
آن صدا در یکدم این نقش جهان را کرد دور — باز انبا سر برآورند یکیک از قبور

این صدا از صور ظاهر شد در آن یوم النشور — السلام ای سید سرور شهید کربلا

سیر کردم سر بسر آفاق اطوار وجود — ذکر و فکر و دیده ادراک بر غیب و شهود
چون فنائی در فنا بود و نبود از من ربود — سالک اطوار بودم گوش جان هم می‌شنود
دمبدم اشیا یکایک وز همین آوا ربود — السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای فدای خاکپایت جان پاک سروران — وی طفیل یک سر مویت حیات انس و جان
از غمت دائم سیه پوشند خوبان جهان — شد برای ماتمت نیلوفری پوش آسمان
بر فلک زینت هر دم نوحه‌گر و بیان — السلام ای سید سرور شهید تشنه کربلا

باز در ماه محرم جست این جوش و خروش — دمبدم خون شهیدان غمت آمد بجوش
در سیه‌پوش ز غمت خوبان سبز و سرخ پوش — عاشق ماتم زده برباد داده عقل و هوش
هر گروهی را نوای غمت و می آید بگوش — السلام ای سید سرور شهید کربلا

رنگها کردند خود لاله‌گونشان سرخ و سیاه — چون گل رخسار زلف عنبرین بر روی ماه
نیست در ماتم شهیدا زین بهتر گواه — بر سر گل سنگ کوبان بین تیغ از هجر شاه
دمبدم با ناله‌های زار در زند آه آه — السلام ای سید سرور شهید کربلا

کاکلی بو شیده مشکین بسته بر سر عنبری
دیگری چون غنچه در خلعت نیلوفری

حقه لعلش بیا زد چون کان جوهری
سینه چاک و بر زده دامن برای دلبری

دم بدم با عاشقان دارد زبان گوهری
السلام ای سید سرور شهید کربلا

صد الف بر تن کشیده بهر حسین بی وطن
عاشقان از صد هزاران چاک با جان و تن

خرقه خود را چه می پوشانی ای اهل یمن
بس بود پیراهن پر خون شهیدان را کفن

جمله گویند این حدیث جانگداز از مرد و زن
السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای بحسن و در کمال یوسف مصری غلام
مهر خورشید جهان فیض بخش خاص و عام

همچو ماه چارده روشن ز رخسارت مدام
ذکر و فکر مومنان است در صبح و شام

این حدیث معتبر باشد از خیر الکلام
السلام ای سید سرور شهید کربلا

نام آن در گوهر پاکیزه عالیجناب
نیر نیرانیک بهین آید دلیل ام الکتاب

نقش سیاضی عرش این و منکر و پیچ و تاب
دوش با دردی کشان بودم در خراب

در خرابات این نوای آید از چنگ و رباب
السلام ای قبله سید سرور شهید کربلا

علت غائی بعالم جنت جد پاک او
شد سر پاکان عالم در ره دین خاک او

باغ افلاک باشد آیه لولاک او / جوهر نظم محبان زینت افلاک او
خوشه چینی میکنم از خرمن ادراک او / السلام ای قبله شاه خراسان السلام

خون خود کردم سبیل راه آن سلطان دین / من چنینم محب خاندان طیبین
گر غلام شاه مردانم چو ارباب یقین / چون خوارج از حدیثم چین مفکن بر جبین
دم بدم چون مومنان دل را منور کن بدین / السلام ای سید سرور شهید کربلا

یا امیر مومنین کلب وفا سگ کوی توام / رشته جان بسته بر هر تار گیسوی توام
در شفاعت بس بود میلی زابروی توام / یک نظر امیدوار از چشم جادوی توام
بنده سقاخانه‌ات چون دعاگوی توام / السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای که بر اهل شهادت از کرم رهبری / کمترند از تو شهیدان بر همه تو مهتری
نور چشمی فخر شرف بر سروران تاج سری / عاجزم در وصف تو گر نه چه گویم برتری
بر زبانم نیست غیر از این حدیث دیگری / السلام ای سید سرور شهید کربلا

چون بحقت جو بود در بحر و بر آواره‌ام / دردمندم خاکسارم عاجزم بیچاره‌ام
رحم کن بر سینه خونین و دل صدپاره‌ام / سینه مجروحت ز هجرت سنگ خاره‌ام

بر امید یک نظر عمریست در نظاره‌ام　　السلام ای سید سرور شهید کربلا

خدارا بر من مسکین ببخشا ای صنم ظالم　　که شد حالم از زلف آشفته درهم
نظر افکن برین رخسار زرد و دیدهٔ پرنم　　مدار از بزم خود بیشم ز بزم محرم و نامحرم
بود عمری که هستم پاسبان در ره وفا همدم

مرا با شاه طریق عشقت ای جان مذهب و ملت　　بصد محنت گرفتی جیش افکنده بی بر بن غربت
نگردی یاد هرگز از من مسکین در این محنت　　ز عشقت آتش زبانم میزدم در عالم وحدت
که در ملک وجود از هیچ رو پیدا نبود آدم

خردمندا چه غم دارد ز هر پیچنده باری شیدا را　　ز زنجیر سر زلفش مترسان اهل سودا را
بسوی خود بخوان دردی کشان بی نوا را　　رسیده از سفال درد نوشان جرعه ما را
سراحی چون صراحی کی فرود آید بجام جم

شب ما همچو روز از عارض آن ماه تابان است　　دل ما غنچه‌سان پرخون از آن لعل بدخشان است
بدور روی آن سرو روان عالم گلستان است　　سرانجام دل عشاق زان زلف پریشان است
صبا بهر خدا جمعیت ما را مزن برهم

شدم در عشق تو آشفته و مجنون شیدایی　　گریبان چاک و بدنام جهان در کوی رسوایی
نمیدانم چه شد جانا که سوی من نمی‌آیی　　غمت تا مونس من گشته در شبهای تنهایی
جهان خو کرده‌ام با وی که یکدم نیستم بی غم

ندارم بیش از این طاقت خدا را ای نکوخوبان بفریادم برس تا چند سوزم در غم هجران

ز درد و سوز عشقت بیقرارم چون کنم ای جان غم و درد ترا هر چند در دل میکنم پنهان

بخلق این آه آتشبار روشن میکند دردم

خدا را آن رخ نیکو بپوش از چشم بدبینان نکو زنهار سر خویش را امشب سحر جنبان

دمادم باد دعا دولت شاه نکویان نکو و گنج حسن ای شاه کز بخشی مسکینان

بخواهی همچو صفا مستحقی یافت در عالم

عشق تو آتشیست که سر در جهان زده نور رخ تو طعنه بخورشید ازان زده

دل صد هزار ناله درین بوستان زده تا در چمن ز سوز تو بلبل فغان زده

گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

بر شاهراه عشق تو جان را چه اعتبار بی عشق تو زمین و زمان را چه اعتبار

پیش قد تو سرو روان را چه اعتبار سرسبزی بهار جهان را چه اعتبار

ناشکفته گل هنوز که باد خزان زده

تنها نه من ز عشق شدم زار و مستمند گریان و سینه چاک و دل افگار و دردمند

در گردنم ز زلف تو چون حلقه کمند هر کس که شد بسلسله عشق پای بند

دیوانه گشت چون من و سر در جهان زده

بشنو حکایتی ز من ای طالب خدا کز عاشقی مکن بر من جان و دل فدا

چون دمبدم ز هاتف غیب آمد این ندا در کاروان عشق جرسهای بی صدا

از زنار صد گره بدل ره روان زده

آن بت چرا ز بی کبر و کین شده | یارب چه واقعیت که او اینچنین شده
تیغی کشیده در پی اهل یقین شده | چشمش بغمزه رخنه گر ملک دین شده

زلفش ز روی کفر ره مومنان زده

دایم فلک بکینه پی کار زار ماست | بی یار و مه مباش که در فکر کار ماست
شادی مکن که چرخ جفاجوی یار ماست | ابله مگو عروس جهان در کنار ماست

دست از برای کشتن تو در میان ببست

تا کی خوری ز جام غم چرخ دون شکست | سنگی بشیشه دل رندان می پرست
چون مست شد ز ساغر سفله نواز بی گست | سغار ساده های عالم کشیده دست

پای طلب بکوی غم از مهر آن زده

ای دریغا ز غم مرگ امان بایستی | زندگی بهر غم سیمبران بایستی
تن بیمار مرا صحبت جان بایستی | پیر شد دل ز غم عشق جوان بایستی

ناتوان شد بر تنش تاب و توان بایستی

از سر زلف خم اندر خم ای سرو روان | چه بلا هاست نصیب دل سودا زدگان
چون بود عمر درین عالم فانی گذران | غم بیهوده همان به که نبودی بجهان

یا چو عالم غم او هم گذران بایستی

تا برخسار تو روشن نشود چشم یقین | مژه جاروب خس و خار رهت گشته ببین

منع کردی که زنم سر کوبت به جبین — حیف از آن خاک کف پای که باشد به جبین

جای در دیده صاحب نظران بایستی

سوی مسجد مبر از میکده ما را زاهد — نیست پروای تو مستان لقا را زاهد

نتوان برد ره اهل وفا را زاهد — میکنی سجده بمحراب خدا را زاهد

سجده بر ابروی خوبان بجهان بایستی

ای خوش آنکس که زمی بست به شیخ و ملا عقل — چند هشیار توان گفت بکابان مجل

بهتر از وردی درویش بود ای اصل — بار غم چند کشم بهر سبکروحی دل

می گلگون همه زان رطل گران بایستی

مردم بیخبری غافل از آن شاه شدند — خلق رفتند پی زاهد و گمراه شدند

تنگ بودند همه بهر چه بدخواه شدند — جاه را می طلبیدند که در چاه شدند

همه را راه نما پیر مغان بایستی

من نخواهم شوم از عشق تو مشهور جهان — عاشق آن به که بود از نظر خلق نهان

شهرت خلق بلا هست برای دل و جان — هست عشاق زار در همه جا نام و نشان

همچو عنقا همه بی نام و نشان بایستی

صبح آن صنم از خانه خمار برآمد مستانه و خوش — بجمال نمودن آن بت عیار برآمد غارتگر جان

بنمود درین میکده عکس رخ خود در مه قدح جام — چون صفحت مصحف آثار برآمد شور از همه زاهد شد

که عالم کند زاهد و که رند خرابات هر دم بلباسی — از میکده آن سالک اطوار برآمد و ز راه برآمد

منصور درین دار فنا زد چو انا الحق ... کارش همه زان ... و دیدار بر آمد همه بر ... شد

هر ذره شده آینه خورشید تجلیش از روی یقین ... و ز عین عیان مطلع انوار بر آمد آئینه ... شد

صد چاک زده دامن یوسف گل ... [illegible] ... آن گل چو بهر رنگ بگلزار بر آمد بلبل [illegible] شد

زد نغمه بس پرده معنی ز سر شوق هر دم ... زان پرده به آواز ... بر آمد [illegible] شد

بود همه چیز از سر کل کس در عالم وحدت ... آغاز سخن کرد و بگفتار بر آمد در شرح و بیان شد

در چار سوی دهر به جنس ... [illegible] ... شد بنده و در جنس خریدار بر آمد پی سود و زیان شد

صد عاشق سودازده ... [illegible] ... سر رشته چو از خانه به بازار بر آمد آشوب جهان شد

ز برق جمالش تجلی ... در وادی ایمن ... نوری شد و با شعله ناری بر آمد [illegible] شد

شد همدم ... [illegible] ... نامرده که زنده هم آن یار بر آمد عیسی زمان شد

ویرانه عالم شده ... [illegible] ... چون گنج نهان ز در دیوار بر آمد [illegible] جهان شد

بر اهل نظر حسن رخش کرد تجلی در صورت خوبان ... خورشید سراپرده اسرار بر آمد بر خود نگران شد

دانست چو ... که شده تحقیق اسرار خدا را ... ره سوی یقین برد ز پندار بر آمد [illegible] گمان شد

دلا چو بنده فاد جهان ببی بنیاد ... که زد ز عالم فانی برای ملک بقا

رسد به چشمه حیوان کسی به عمر ابد ... که همچو خضر رسد فیض او به شاه و گدا

کسی که آب دهد بی ریا به یاد حسین ... خورد شراب سقاهم بجنت المأوا

خوش آنکسی که بسازد به عشق تشنه لب ... سقاوه ز برای حیات بخشی ما

بیا تو داخل این خیر شو بصدق تمام ... افضل الصدقات آمده سقی الما

ز بند وسوسه آزادگی خوش است ترا ... بهیچ خیر مقید مشو برای خدا

ز مهر اگر شوی همدم مسیح دمی   سبیل کن به رهش نقد عمر چون عطا
بدین حدیث صحیح اگر بنده فرمان شد   رسد به دولت بیدار خواجه دو سرا

ای فاخته یکهوست بهر کوی دو کو   هو گم شده ما بین دو کو خود زده کو
از صبح ازل تا به ابد ناله همان هوست   با هوی خروش دل نعره ققو قو
یکهوست همه چند زنی فاخته کوکو   گر سوز کبوتر طلبی بغرد بقو قو
کز صبح ازل مرغ دلم میزند از شوق   در صورت هو نعره زنان نعره ققو قو

کامکارا عرض حال بیدلی را گوش کن   کز فراق سرو بالائی گرفتار بلاست
اگه سر بر خط فرمانش نهادند اهل عشق   میکند مشق جنون تا عاشق خطش نماست
التجا بر آستان دین پناه آورده ام   در دعای دولت کارم همین بر دعاست
سر خطی چند از جناب میر میخواهد من   از خطا یاقوت خواهم بر زند داد خطاست
اتفاق شد خضر راه من که با آن بیر لطف   با سرشک افشان خونین سقا الجنات

صبا گر بکویش رسی از کرم   ز خوناب این چشم پر نم بگو
ز راه ادب با سگان درش   ز حال دل زار پر غم بگو
ز شفای بیچاره نامراد   سلامی بیاران همدم بگو

دل فتاد از بار زحمت ای فلک / ناکی از غم دارم بس زار و زبون
اینهمه جوری که بر وی میکنی / می نیارم با تو گفتن چند و چون
جام عیشش را درین بزم طرب / دمبدم داری لبالب پر ز خون
چون بکام او نگردی دمی / دور تو گردد الهی سرنگون

منم افتاده در این محنت آباد / غریب و بیکس و بیمار و مدهوش
عجب دارم ز لطف خواجه خود / که گرد از بنده مسکین فراموش

بملک صورت و معنی کسی که کامل شد / بنزد اهل دلان شاه کشور جانست
کسی که معرفتی دارد از حقیقت کار / برحمت نظرش جانب فقیرانست
بر آستان قبولش بناز ای سقا / مثال تحفه آن مور با سلیمانست

امیدوار چنانم شها که از کرمت / بجرم بنده نگیری که بر تو آسانست
اسیر چند که افتاده اندر زندان / خلاصی همه از التفات سلطانست
بحق شاه ولایت ببخش اینها را / ازانکه پشت پناه تو شاه مردانست

ای پشت دین پناه عالیقدر / که مدد و معاون تو خداست

تویی امروز آن سپهر کرم — که کف جود تو محیط سخاست
گوشهٔ خاطر مبارک تو — ز ترحم بجانب سقاست
در زمانی که سوخت کسوتها — گفته بودند کان بعهدهٔ ماست
وعده بدر نارسید بگوش — هیچ معلوم از آن نشد که کجاست
اثری این سخن چو نیش نمود — که نظر بر کفایت وزراست
صد لکم سازو یک بلم مرسان — زانکه کلبانگ بهتر از بلهاست

تو آن شاهی که چون خورشید امروز — بجوی بی تو در دور قمر نیست
من مفلس ندارم خرج کشتی — کریمی جز تو در این بحر و بر نیست
ز انعم حکم کن تا بگذراند — که از لطف تو سقا را گذر نیست

پادشاها بلطف در گذران — بگو که درد دل کنم اظهار
بی سقا گرفت جمع کثیر — همگی رو براه و خود مسکار
آب دریا که میکند سیل — میشود بیشتر ز صد خروار
شتر و اسب و استر آنچه که بود — همه بفروختند رفت بکار
توشه کم رفت و ماند بجای — سفره بی نان و کیسه بی دینار
خرج بسیار و دخل کم مارا — وقت شد مشتری کنند دیار

بلطف کو نیوای شاه صورت و معنی   ز فرق کرده قدم میرسم براه حجاز
نبود تحفه لایق بر آستان توام   جز آب دیده که آورده ام بروی نیاز
بلطف خویش ز سقا نظر دریغ مدار   بحق خواجه کونین شاه بنده نواز

بود از تاریخ سر خیل رسل   نهصد و پنجاه و سه سال تمام
شاه قاسم قطب الاقطاب زمان   اگر دیده فیضها از شیخ جام
کرد لطف شو با من ناکسان   از کرم آن رهنمای خاص و عام
بیخبر بودم ز شعر و شاعری   بلکه از تحصیل علم ذو الاکرام
پس بامر لطف آن سلطان دین   بر روی دیوان او گشتم مدام
بود چون از شیخ جام این فیضها   سال اتمامش از آن شد شیخ جام

زهی درویش عالم گشته بهرام   که در عرفان دل او بود دریا
ز عالم رفت در راه سر ادب   شد از ملک فنا بهرام دانا
حساب سال فوت آن یگانه   ز حق کردیم چون فتحی تمنا
ندا آمد که تاریخ وفاتش   بود درویش ما بهرام سقا

بهرام که بود شهره در سقایی حیله و زین   بود عالم علم دین و دنیا ناخوانده سبق

در نهصد و هفتاد و دو رفت از عالم در کنج گوه　　زد خیمه انس در ریاض جنت شد واصل حق

سلطان سراپرده ایوان قدم　　شد قاسم انوار خلاصه آدم
خواهی که تو تاریخ وفاتش دانی　　در نهصد و سی و هفت رفت از عالم

در مردم هند طرفه حالیست　　کس را بکسی سر سخن نیست
مشغول جبر شده یکسر　　چندانکه مجال دم زدن نیست
سرمست زباده غرور رند　　کس را خبری ز خویشتن نیست
گفتم که سخاوه بیازم　　در شهر کسی ممد من نیست
سقا چکند جنس درین کار　　این از فلک است از جنس نیست

در فتادرین خیمه زرنگار　　نشد همچو شاه ولایت پدید
که سقا بلطف کریمانه اش　　طناب گدائی تو اندر برید
بلطف وی آخر برید از فلک　　که در وی نشان مروت ندید

گذرا که گفت وگوی لا و الا　　چو سقا شو برات خویش بر بر
شهید ذوالفقار لا دمادم　　سر از الا زد و بگرفت در بر

در نهصد و هفتاد و دو رفت از عالم کزکو — زد خیمهٔ انس بر در یکتا شد ولی

سلطان سراپردهٔ ایوان قدم — شد قاسم انوار خلاصهٔ آدم
خواهی که تو تاریخ وفاتش دانی — در هشتصد و سی و هفت رفت از عالم

در مردم شهر طرفه حالیست — کس را بکسی سر سخن نیست
مستغرق خبر شده یکسر — چندانکه مجال دم زدن نیست
سرمست ز باده غرور رند — کس را خبری ز خویشتن نیست
گفتم که سقاوه ببازم — در شهر کسی مدد من نیست
سقا چکند چنین درین کار — این از فلک است از حسن نیست

در بغداد زین خیمهٔ زرنگار — شد همچو شاه ولایت پدید
کسقا بلطف کریمانه اش — طناب گدائی نوا ند برید
بلطف وی آخر بدا از فلک — که در وی نشان مروت ندید

کز را گفت وگوی لا و الا — چو سقا شو بر آب خویش همبر
شهید ذوالفقار لا دمادم — سر الا زد و بگرفت در بر

باوی بکمال نوای همدم چو منقرض　　دلیل قاطعت الله اکبر

نقطه در نقطه نقش این پرکار　　کثرت مردمان دیده شود
مردمک را ز دیده برداری　　نقطه وحدت تو دیده شود

گفتم ای کفر تست ایمانم　　از تو سفا بدین نمیگذرد
آن صنم گفت با من از سر دین　　هیچکس اینچنین نمیگذرد
ختم شد کفر و کافری بر تو　　بارک الله ازین نمیگذرد

غوث زمان شیخ جلال آنکه بود　　سوی بقا راهبر خاص و عام
گشت ز خود فانی و باقی بحق　　در دو جهان زنده بود زان مدام
مردمکو ساقی باقیش کرد　　بیخبر و مست ز کاس الکرام
یافت چو عمر ابد از جام وصل　　رفت ازین خانه بدار السلام
چون ز دوی رست ز سالش بگو　　شیخ ولی محو یکی شد تمام

از طوف اولیای بخارا علی الدوام　　ایدل رسید فیض بسی با من گدا
زانجا بطوف کعبه روان گشتم از نیاز　　تا در حریم فخر رسل سازم التجا

آمد از غیب تاریخ این سفر — سخا بگو همت که با فخر انبیا

دریغ از خواجه جان خواجه میرک — که رفت از عالم آن پاکیزه گوهر
ز هجرش شد انند دلهای پرخون — از این گلشن چو رفت آن غنچهٔ تر
چو سخا فوت آن گلچهره پرسید — قضا گفتا که او را کن یاد در

سخا که چو قاقنوس عمری — می جست بر آشیانه خس را
آتشکده گشت خانهٔ او — از سوز درون چو زد نفس را
از آتش دل بسوخت جانش — همسایهٔ بد مباد کس را

ای نقشبند مهر و وفا گز ره سلوک — تقدیر عقد ما و تو در روزگار ما
سخا کجا و نسبت تشریف خاص و عام — بر جد و اقربا می این فخار ما
آخر ز هم جدا شده رفتیم از این سفر — افسانه ز ما و شما یادگار ماند

غزالی که مشکین غزالان چین — بتیغ زبان شد در قید او
ندیدیم سخا بدین دلبری — غزالی که شیران شده صید او

ای صبا بندگی ما برسان از ره لطف — نزد آن خواجه عالی نسب از روی نیاز
که دعاگوی توام از ره اخلاص و یقین — دارم امید ز الطاف تو ای بنده نواز
گر فراموش از این بندهٔ مسکین نکنی — زانکه از دولت محمود بود فضل ایاز
ساکن کعبهٔ کویت شده‌ام چون عنقا — بجناحهای تو خوشحالم و فارغ ز حجاز
تا فروزنده بود قرص مه و مهر بچرخ — کم مباد از سر خوان کرمت نعمت و ناز

کجروی‌های فلک بین کان غلام صید گیر — از غرور خود بنا آن سرکشی بنیاد کرد
از کمال عدل و داد آنکه ز شاه جهان — از چنین بند بلا آن صید را آزاد کرد
چون بفتح آن شاه عادل یافت تاریخ — جای از ظالم گرفت و قلعه را آباد کرد

پرسید شاه گجرات از جان زاغ زنگی — گفتم که سال عمرش امروز بسر آمد
آن طوطی شکر خا تاریخ جست از من — گفتم ترا بقا باد از زاغ جان برآمد

بادرو و محنت و غم آن یادگار خوبان — رفت از جهان فانی امروز سوی عقبی
چون دید این گلستان بوی وفا ندارد — آن سرو قد موزون فردوس گرد ماوی
آن گل چو زین چمن رفت پرسیدمش ز تاریخ — گریان بگفت حقا این باغ ماند بی ما

رفت از دار فنا امروز ملا احمدی   مست و بیخود از می وصلت سوی ملک بقا
بود سوی منزل مقصود آن اهل نظر   طالب بزار از کمال فیض و از انس لقا
یافت چون در دگر جا از پیر زرکسان نظر   شیخ احمد شد از آن تاریخ فوتش ارتقا

در حق برهان حکایتهای پر مکر و فریب   گر چه میگفتند ای سقا ولیکن بی ادب بود
سال تاریخش همه گفتند آه از ظلم رفت   شاه برهانی که عدلش در جهان مشهور بود

مشو همدم به شیخان ریائی   دلا خود را به درد سر میانداز
بحث وجودی شان بیهوده مائی   سراسیمه بکوه و در میانداز
ز منزلگاه بابا شیخ سقا   روان بگذر در و لنگر میانداز

برق نومیدی چو زد در خرمن بابای دهی   ابر گریان شد بحال او باد در کوه و دشت
هفته شد آنجا که بابا که سیل از زجر رفت   خانها از پا فتاد و آبها از سر گذشت
شاد و خرم باش ای سقا عوض از برف بلا   خرمنها سوخت از باران و تگرگ گذشت

سیادت پناها بحق رسول   که بر داعی مومنان صبح و شام
زبان رسولت و او لا دا او   بجان ورد هم امنت بس السلام

بجز هوای وصل تو همت نبست دل — که شوم مشرف آیا نفسی بدان سعادت
بجز آن که نتوان صفت ترا ادا کرد — نه مرا زبان وصف و نه ترا صفت حاجت
ز ثنای چو تو شاهی بکه ادعات اولیت — که ز دست ما چه آید بجز از دعای دولت

هر که در لاهور بنای خیر سازد بعد از این — خون وی در گردنش می افکند کوتوال شهر
با مرادی ساخت سقاخانه و مسجدی — ریسمان در گردنش بادا بگو محتسب شهر
طمطراق شحنه و بازار و شیخ شهرها — میکشد سقا نخورده یکدم از آل شهر

ای شب قدر تو با از روز عید — صبحک الله صباح السعید
دیده سقا دم صبح چو دید — فاتحه خواند و بر رویت دمید

انکه در راه صدق از هر کس — در جهان خضری نشنید آخر
خضر با بادهی سقا بود — نظرش کیمیا گردید آخر
زان نظر قلب وکش ای سقا — بر زده دهی رسید آخر

پادشاها بلطف در گذران — بنگر حال دل کشم اطها
چند باری که همدمند بما — مفلسانند و کیسی دنیا

در بی‌نی و تنگی هر روز   فرح افشان بود بلبل و نهار
جز بلطفت امیدوار نینه   ای نوابخش هر صغار و کبار
نوبهار زمانه بی تو مباد   که بدور تو خرمست بهار

بجز نان و نمک آید وی خوان خلیل   بچن سفره و کن ای جهان فقرا
که خشک پاره چند از پخته و خام   بهر رسیده شد بیوزه‌ای فقر و فنا
بلطف خویش چهانند اگر قبول کنی   بعکس نظری بر شکسته سقا

ما سلام یثرب و بطحا و درود حجرهٔ   میرسانم از ره غربت با باب یقین
بو [illegible] پر ز خود علی مستی که مست   سالک اطوار سقای کمدار اودنین
مدعای یار ما آن‌ها زبان شیخ و نقیب   تا رسد بر روح پاک طیبین و طاهرین

دی بحث کرد مجتبی میرکی من   سرداد زنان و دبار آب را
گفتم دکان که بود مگر اینچنین بود   با مکنی بود ده مسجد عتاب را
دوکان نانبای بنین جبال کن   بر خود بسیج دورکن این اضطراب را
بری رسید و گفت که سقا تو دم من   شد امر حق که منع کند بیحساب را
کز میکنند ز مسجد ما نان ده دو نیست   از خانه خدای گرفت احتساب را

اول ما چه بود جز لیفی　　آخر ما چه شد پریشانی
اول ما شد آخر ای سقا　　آخر ما همان که مبدائی

با لک منتهی سیر الی الله　　شود در ابتدای درک فی الله
درین حد فی الله تو سقا　　سراسر کار حیرانست بالله

از در مخلوق نیابی گشاد　　گر بشبلی شوی و کیقباد
نوکری مند بدی چه شد　　کار سبابی بکد اتی فتاد

سقا هم رهبر در نشان سقاست　　بدین نام و نشان او فائض ماست
نشان فیض ما در نشان سقاست　　که حق فیض او در کردن ماست
حبت سقا کمال احیائی　　دم بدم نافه را لجی رانی
با دل پر درد و رنگ زرد از حجاز　　میرسد سقا و دار جوز بویای نیاز
جام سقا یعنی وصف آن سبیل　　میدهد یاد از شراب سلسبیل
سقا منال از فلک و اقتضای او　　کاری نیست بکسر مو بی رضای او
سر نخچه‌ات نقش نفت الله　　والله همین بود ید الله
خواری سقای مسکین گر ز فانی عجز و نخوت　　فاسقی بسیار بهتر ز ناصافی بود و نخوت

ای گشته عیان از رخت انوار هدا بگذار که بینم مه رویت بخدا
تا شد رخت آینه خورشید ازل عکس همه ذرات در و شد پیدا

سقا نظری که دیده بر روی خدا شد گوهر شبچراغ در بحر فنا
باقی همه فرمهره و سواس بود چون دیده احولان دو بینی خطا

یا رب بحسین کربلا بخش مرا بر باقر و جعفر و رضا بخش مرا
سقای دوازده امامم بیقین بر خلق علی مرتضی بخش مرا

سقا صفت آفرا ای دل بی سر و پا بیگانه ز خویش و آشنا باش از ما
چون دیده ز جو قطع نظر تا نکنی ما را نتوانی که ببینی بخدا

تا ناله ز سوز محنت مرا در ره وفا دل نغمه سرای کبریا شد مرا سقا گدا
چون خسرو کشور قناعت گشتم الفقر حجابت بداست مرا در فقر و فنا

ای تشنه لبا از ادق بسقا بنما بی خضر مرو بسوی ظلمات بیا
سرچشمه آب زندگی میطلبی آگاه نه مگر ز سرچشمه ما

نی کلک بنالد آتش تابت مرا
ناله همه از هم جدا بهت مرا
ساغر من از این نوا چو خوشحال شوم
چون آخر کار بینوایت مرا

خوردند ز ده پاس یاد غم حیف ما
لنگیده براق شوق در ژرف ما
ساغر محیط در بر افسوس کن نیست
جز اشک ندامت گهری بر کف ما

نوروز شد از برای فیروزی ما
خونابه دل شد از غم روزی ما
ساغر شد از خلعت نوروزی شاه
جز دلق کهن قبای نوروزی ما

در دیر فنا مباش بی باده ناب
می نوش مدام عمر باقی دریاب
ورنه بصد اندوه درین دیر مغان
خواهی شدن از جام اجل مست و خراب

ساغر همه شب گریست مانند سحاب
بر بست بمردمان دیده ره خواب
از بس که ز دیده ریخت سیلاب سرشک
عالم همه ویران شد از آن خانه خراب

ای سرو ز سیر گیر خورشید حجاب
رستم شده زال تو که سر پنجه متاب
مژگان تو بربسته بمردم ره خواب
در لشکر هند از سپاهی چه حساب

گر چشم تو روشن شده از پرتو ذات — مستغرق ذات باش نی محو صفات
بگذر ز صفات بشری تا که شوی — در عالم قدس همدم اهل نجات

سقا دل بی هنر سراسر عیب است — خجلت زده همچو غنچه سر در جیب است
القصه ظهور ظاهر و باطن ما — وابسته به یک لطف رجال الغیب است

آنکه ز نقطه تا بنقش آگاه است — از نقش بنقاش سلوکش راه است
نقاش همه مردمک دیده تست — هان آن نقطه به بین بر بسم الله است

ای صیرفی گنج نهانی عشق است — ای ناقد بازار معانی عشق است
سودت نکند جهان بدست آوردن — بر هر دو جهان دست‌فشانی عشق است

ای نقطه پرگار الهی عشق است — وین نقش سفیدی و سیاهی عشق است
در عشق تو آه و سیل اشک سقا — بگرفته ز ماه تا بماهی عشق است

ای خسرو ملک دین پناهی عشق است — معمار سراچه الهی عشق است
سقا پی تو راه سراندیب گرفت — خضر ره ما قاسم کاهی عشق است

ای قاسم نوربخش ثانی عشق است / وی مهر و مه افروز معانی عشق است
مرغ دل سقا شده ام تو اسیر / شهباز سفید لامکانی عشق است

از ظلمت تن هر که دمی یافت نجات / چون خضر رسد بچشمهٔ آب حیات
سقا دل مرده که جان یافت دمی / شد همدم عیسی ز علو درجات

ای جان چو بوصل او ترا دسترس است / در دار فنا این چه هوا و هوس است
زنهار چو سقا مزن از دوری یار / در خانهٔ دل با تو چو او همنفس است

گر مظهر لطف و قهر حق انسانست / اظهار محل هر یکی انسانست
سقا بخدا که قهر در معصیت است / چون لطف که در طاعت ما نهانست

سر در سر دیریم همه باده پرست / هر کس که بود ز جرعه واله و مست
سقا صفت از روز ازل آمده ایم / در سلسلهٔ دردکشان مست الست

گویند مبارزی درین میدان نیست / با صف شکنی ز جملهٔ مردان نیست
سقا همه در ارادت ماست قصور / در باری مردان خدا نقصان نیست

سقا بخدا که قال تو خالی نیست
چون کج شدن از طریق ابدالی نیست
از گوشه خاطرم به تنها مفکن
کان گوشه ز غمهای تو هم خالی نیست

از خرقه صوف زاهدان بو خوش نیست
هر بوست که در بند غم او خوش نیست
خوشحالی سقا ز دل بغم اوست
دلشاد کسی که با غم اوست خوش است

سقا بخدا دلیل ذات تو بس است
بگذر ز هوا که وهم غیر از هوس است
خواهی نشود تیره نگهدار نفس
چون آینه حال تو هم از نفس است

سقا کم شو که عشقبازی این است
سر زیر برش که سرفرازی این است
در شد ز عشق نقد هستی در باز
ای رند بباز پاکبازی این است

در شام فراق غمگسارم غم اوست
در خلوت من مونس و یارم غم اوست
سقا بسر از یاری خوبان دارم
یاری که از او بسر ندارم غم اوست

گویند دلا که در جهان یار کجاست
حق بین شو و درنگر که اغیار کجاست
با عین یقین خویش سقا بنگر
جز یار درین دیار دیار کجاست

دی محتسبی که میدوید از پی مست
دیدم که گرفته کاسه‌ای در دو بدست
در دم اجلش دست گریبان بگرفت
دستی زد و پیمانهٔ عمرش بشکست

گر میطلبی بوصل دلبر عیشی
سفا نبود ز عشق بهتر عیشی
چون عاشق و معشوق و عشق گشت یکی
خود را طلب مخواه دیگر عیشی

سفا غم و درد و شادمانی همه هیچ
اندیشهٔ مرگ و زندگانی همه هیچ
هر چیز که در جهان فانی باشد
جز عشق نگار جاودانی همه هیچ

از هجر می لعل تو در شام و صباح
خون میخورم از دو دیده بی راح
رسوا شدم آخر ز غمت چون سفا
بیرون رفتم ز ورطهٔ اهل صلاح

سفا نشده یکدل درین صحن فراخ
ای جان بچه بسته‌ای درین خانه و کاخ
سوی چمن وصل رو ای طایر قدس
در باغ جهان چه می‌پری شاخ بشاخ

از شهر عدم بجانب ملک وجود
از بهر چه آمدی و مقصود چه بود
گر بود غرض وصال از نقد حیات
سفا همه بی او بزیان رفت چه سود

آزاده دو جهان اسیر آتش نشده — با نقش و نگار دلربا سرکش نشده
سقا همه را بلای میکرد بدل — عمریست که مشتعل به آتش نشده

یاران ز گدائی همه دلگیر شدند — واندر پی رفع او به تدبیر شدند
آن خبر شد و در گدائی ندوید — سقا صفت از غیرت او پیر شدند

در شعبده بازی فلک حقه کبود — از خم جو لعبت چندی بنمود
پرورد بصد ناز و نیازش یکبار — تا آخر ازین میانه یک یک بربود

افسوس که عدل و داد شاهانه نماند — در علم و عمل عالم فرزانه نماند
سقا ز میان اغیار رفت گوئی — در وادی فقر مرد مردانه نماند

ایزد بکسی که نعمت و ناز دهد — تنها نه برای نفس غماز دهد
افطار مکن طعمه باطل برسان — سقا بخدا اگر دهی باز دهد

خوبان بخدا اگر دلربائی مکنید — گر دل ببرید بیوفائی مکنید
خواهید که محنت جدائی نکشید — زنهار که با کس آشنائی مکنید

دل ما چو نی زد بنوای نرسید — بزرد ببدن خسته دوای نرسید
گفتم که مگر بداد سقا برسد — فریاد بسی زدم بجائی نرسید

مردان خدا نیز بشمشیر زنند — شیرک منوای عدو اگر دیر زنند
شمشیر دو رویه را بهنگام قضا — بر فرق پلنگ و گردن شیر زنند

ای اهل نظر فدای چشمان تو باد — خون دل ما طفیل مژگان تو باد
آزار دو چشم ناتوانت بازم — بر جان حزین دردمندان تو باد

سقائی وصل تو بجائی نرسید — از پرده دل بجز صدائی نرسید
هر چند دل از درد تو نالید چو نی — یکدم ز لبانت بنوائی نرسید

باشند اگرچه شکر و قند لذیذ — چون شربت لعل تو نباشند لذیذ
آنها که خبر ز جان شیرین دارند — مثل دهنت هیچ نباشند لذیذ

در آخر چارشنبه ماه صفر — استاد مرا بلطف بنوازید
امروز اگر ز بند مرا آزاد کنی — فردا تو هم ایمن شوی از خوف و خطر

سقا شده ز گریه بازیچه یار / بنشسته بطفل اشک در روی کنار
ای چشم سیاه کرده بر دختر رز / تا از تو بما چه رسید آخر کار

ای در دو جهان معظم از زاده فقر / با بخت همایون شده همسایه فقر
با جبه سلطنت مکن خرقه بدل / چون دولت سرمدیست سرمایه فقر

سقا صفت از ما مطلب دایه فقر / از خویش بریده نیست سرمایه فقر
بر وسوسه دلا از آمیزش خلق / همخانه فقر شو و همسایه فقر

شاها تو هر کرا بود کار دگر / سودا زده زاست بار دگر
صد راهم اگر باقی از راه وطن / سقا شوم و بسر روم بار دگر

ای زاهد افسرده سر از خواب برآر / در میکده خلوتی چو احباب برآر
سقا شده تر دامن گرد ره ما / باری تو کلیم خویش از آب برآر

از هر دو جهان گرفته‌ام دور کنار / باشد بکنارم آید آن طرفه نگار
سقا غم عشق اوست کار من زار / فارغ شده‌ام بعشق او از همه کار

این بحر پر آب اگر گرداب شمار — تا همه مرغابی او خسان نگار
سرگشته بکار خویش تا جان دارند — آنی که هلاک شد برآمد بکنار

صفا ز غمش چو شمع شبهای دراز — در رشته جان زن از سوز و گداز
تا از رخ یار دیده روشن سازی — در گوشه غم بسوز و عشقش میباز

بی ذکر خدا مباش در هیچ نفس — کز ذکر شود زنده دل مرده کس
صفا شودت مونس او در دو سرا — ذکر چو بدل شود ترا مونس بس

صفا ز کجا زند دم از عشق کسی — جز عشق تو در دل نبود جای نفس
هر کس که ز تو خوشحالی خود طلبد — من از تو بهر حال ترا خواهم و بس

از روی گمان مباش در غیبت کس — تا بر تو یقین شود نگهدار نفس
صفا صفت اندیشه کن از آن نفسی — کز دانش خود گوشی و گوینده کسی

صفا ز می شبانه باده فروش — بودند حریفان همه در جوش و خروش
از راه طریق فقر رندانه خموش — جامی بربودیم در آن میکده دوش

دوش آن صنمی که بی باده فروش
سقا صفتم عقل برد از سر هوش
دادم چو یک سبوی می نقد و کهن
در دست گرفته کاسه کوزه بدوش

دستار مرا نهاد و زدی ببرش
برهاند مرا ز بند عمامه وفش
سقا چو ترا رساند لنگوته بهش
رو چو ته به بند و بار لنگوته مکش

در ناله چو نی هر سر مویم ز غمش
چنگی شده قامتم چو چنگم ز غمش
شرمنده چو سقا شدم از گریه خویش
بنگر که چه میرسد برویم ز غمش

در مجلس اهل میکده بودم دوش
بودند از این می همه در جوش و خروش
دادم دو جهان را بیکی جرعه می
زان جرعه شدم بیخود و مست و مدهوش

خواهی که شوی ز محنت دهر خلاص
نی همدم عام شو نه هم صحبت خاص
سقا شودت یار اگر نسبت خاص
کردی بیقین خلاصه بزم خواص

ذات تو بود جوهر و عالم چو عرض
زین جمله صفات مجد ذات تو غرض
بیدردی عشق درد بیدرمان است
بیچاره کسی که مرد از این رنج و مرض

در هر حرفی نهان چو گشت نقطه — باشد همه ازان نقطه انبوه خط
در دایره جز نقطهٔ توحید ندید — چشمی که ندیده است برین تخته غلط

دارم نهان از دهن جانان خط — چون زنده دلی که باشدش از جان خط
در دایره جز نقطهٔ توحید ندید — دارم چو خضر ز چشمهٔ حیوان خط

سقا شده زان خلاص از جنگ و نزاع — گر عشق یکی از دو جهان کرد وداع
در خانهٔ دل مرا درین دار فنا — جز درد و غم و نبود هیچ متاع

در دور گل روی تو ای چشم و چراغ — دارد دل من فراغ از گلشن و باغ
سقا بدل از خال رخت سوخته داغ — دارد ز تماشای گل و لاله فراغ

سقا بجهان تا نشود عمر تلف — جامی ز می ناب بگیر اندر کف
با نغمهٔ عندلیب می نوش بباغ — فارغ بنشین ز ساز چنگ و نی و دف

سقا چه گشایدت ز ریبست قیف — فقر است غنی و بی نیاز از تکلیف
سر رشته ندارد و ولا که حرست — راضی برضای حق رهی امر شریف

سقا چو شدی معبد حق مطلق
هر سو که نظر کنی نه بینی جز حق
کردی چو بعاشقان صادق لاحق
معشوقه باز مهر با تو گردد ملحق

ای پایه فقر تو چو کسری شده طاق
سقا شده دل تنگ ز اهل زرّاق
نی باده راحت تو و نی سنج خمار
بی صحبت افیون تو نی نفخ و نفاق

سقا ز تو قال و حال بگرفته سبق
تا کی ز غلط شریک آری تو بحق
ماهیت او اگر بود غیر وجود
قایم بعدم شود وجود مطلق

ریزد لب لعلت دُر اشکم بر خاک
اینست کمال جوهر گوهر پاک
سرّ من تنگ ترا بر خرد
جان داده بهیچ رو نگردد ادراک

سقا بجهان کسی که شد مظهر کل
در راه حقیقت هست هادی سبل
چون سایه قدم بر قدمش گر سپری
ذرات صفت بنور خورشید رسل

سقا که ز بار غمت ای شوخ چگل
از گریه خود بسی فرو رفت بگل
دستش نگرفت هیچکس جز غم تو
صد شکر که بار غم تو بود بدل

از سر قدمی بکوی جانان زدیم
تا بر همه پشت پا چو مردان زدیم
دیدیم که در دو کون یکتاست علی
ما لاف قلندری بجهان زدیم

یارب همه ریزه خوان احسان توییم
معمور ز نعمت فراوان توییم
محروم مکن مرا ز خوان کرمت
در صحن چمن دمی که مهمان توییم

سقا همه ز آتش جگر تشنه چکنم
گز روزن دل دود بر شد چکنم
گفتم که بر آتش دل آبی بزنم
از آب دو دیده تیزتر شد چکنم

ما مطبخیان شیخ علی لالاییم
وز بنده کمترین آن مولاییم
در سلسله خاک نشینان درش
با ایل سر تنگ خوش ما سقاییم

سقا گر از آن نگار میخواهی کام
کار دل خود بیک نظر ساز تمام
گر هست در آن یک نظر اندیشه خام
بر دیده نظر دگر حرامست حرام

بی توشه چنین که در رسند آمده ام
سقا و گدا ببند در بند آمده ایم
ای شاه غلط بخش بما هم نظری
ما نیز غلط کرده ببند آمده ایم

در دیر مغان دمی بجانان نزدیم
تا قطع ره صومعه از جان نزدیم
از زهد بگو چه ملامت رفتیم
ما کوس بلا چو طبل پنهان نزدیم

با مغبچه می بعهد و پیمان نزدیم
تا پا بسر دین و دل و جان نزدیم
کردیم همه ورزش قدح از کاسه سر
می با لب لعل وی آسان نزدیم

گر تیغ اجل کاسه سر را بستم
از بزم تو افکند بصحرای عدم
در راه وفا هنوز سرگردانست
کی میکشد از کوی تو سرگشته قدم

یاران بخدا که محرم یار نه ایم
هر چند که بیخبر ز اسرار نه ایم
سقا صفت امروز درین دیر خراب
ز آمد شدن خویش خبردار نه ایم

دستم چو نرسید بوصالش چکنم
قانع شدم آخر بخیالش چکنم
گویند ز دوری رخ خویش منال
ماهیست که دورم ز جمالش چکنم

هجران شده مانع ز وصالم چکنم
حیران شده در عین خیالم چکنم
گویند ز درد و غم منال ای سقا
با اینهمه درد اگر ننالم چکنم

سقا شنیدم نفسی بی می و جامم
در میکدهٔ عشق من و درد آشامم
صد بار اگر کوزه شود خاک تنم
دردی بلبم بود ز بزم می صاف مدام

عشقت چو رهنما ز اسوی یقین
بی عشق مباش تا بری راه بدین
شد ابروی یار قبلهٔ عشق ببین
محراب دعای اهل دل زیب جبین

جانا ز وصال سرفرازم گردان
در خلوت دل محرم رازم گردان
هر سو قدمی که بی رضای تو نهیم
بگذار بلطف خویش بازم گردان

شوخی بلبانی بنوای بلبان
میکرد بسوی من اشارت بلبان
سقا بلبان لعل آن آبحیات
بی لعل لبش بهار آبی بلبان

رفتم بطواف کعبه از راه یقین
سودم بدرش ز روی اخلاص جبین
القصه چو روضهٔ حریم حرمت
ای قبلهٔ جان نموده بعدی ز مبین

عمریست که در پیچ و خم طرهٔ او
گشته دل سودازده‌ام موی بموی
از بخت سیه جان بلب آمد و نمو
در روی ز وفا هیچ نمی آید بو

مستانه دلم دوش بیا هو یا هو   با مشعل آه زد علم بر سر کو
میخواست که شحنه‌ام زند خون بر رو   سقا چو بنالید که یا هو یا هو

پرسید یکی ز من که چونست بگو   بی یاد علی آب نداری به سبو
سر خضر دلیلم که بگو ای سقا   او ساقی کوثر است و ما خادم او

رندی دیدم نشسته بر آن سر کو   یا هو یا هو کشان کشان پی در پی
از آتش او کباب سقا دل ما   وان سوخته هجران بیا هو یا هو

در روز غزا چو تیغ بستیم همه   بتخانه هند را شکستیم همه
شاها بجلال بیت آل احمد   با لشکر زنده پیل مستیم همه

شیران دلاوریم غرنده همه   خونریز و جگر خورنده و درنده همه
خود را مزن اندیشه بکن از دم ما   داریم زبان چو تیغ برنده همه

ما مهره یک حقه رازیم همه   در عین حقیقت و مجازیم همه
آخر ز میانه میروم چون تنها   بازیچه آن شعبده بازیم همه

در غیبت خلق امر خالق نشنند — غماز بقول دوست صادق نشنند
صد شکر که سقای خرابات ما — باری بشنند فاسق و منافق نشنند

در شهر بخارا رستمندیم همه — دلخسته و زار و دردمندیم همه
از روی نیاز همچو سقای گدا — خاک ره شاه نقشبندیم همه

خواهی که به بزم وحدتش یابی راه — از دوست بجز دوست دگر هیچ مخواه
یکتا شو و بگذر ز دوئی از سر مهر — بر وحدت او بین چو ذرات گواه

عید آمد و خواهم که مرا شاد کنی — وز بند بلطف از غم آزاد کنی
استاد مرا ای پدر از لطف و کرم — وقت اگر تحفه یاد کنی

ب ب ب بیا ای یار جانی — م م م م مر نجانم جوانی
ب ب ب بجای گلشن آخر — م م م م مرا در ناتوانی

در قافله ناله داشت امشب جرسی — خواهی که درین ره بوصالش برسی
بگشای زبان تا بگشاید دل تو — بی ذکر خدا مباش سقا نفسی

حیران شده ام ای صنم زیبایی   در وصف تو چون کنم سخن آرایی
گر دولت عشق تو میسر شده است   بر آنه سرم گدائی و سقایی

ای آنکه بما بلی ملامت باقی   صد شکر که با جفت ندامت باقی
سقا ز خطاها خجل از گفته تست   یا رب که بصحت و سلامت باقی

سقا نه بزور پهلوانی مردی   آزار بکس گر نرسانی مردی
کو آنکه بدوست مهربانی نکند   با دشمن اگر تو مهربانی مردی

سقا نه بدین کرد بمالی مردی   گر بر سر نفس پهلوانی مردی
مردی نبود مثل خود را کشتن   گر کشتن نفس خود توانی مردی

سقا بکسی اگر تو بد حال شوی   باید که ز فوج صنم او لال شوی
حال دلت از دوستی اوست خراب   از دشمنی اگر تو خوشحال شوی

تا کی طلبی تو یار را کوی بکوی   چون آینه اوست با تو روی بروی
ای قطره محیط را ز هر جوی بجوی   ای تشنه لبا چه میروی سوی بسو

سقا ز حدیث خود بجانست بسی
یارب تو مساز همزبانش بکسی
بربند ز غیر خود بر و راه سخن
تا با تو بگوشه برآرد نفسی

تمت کتاب دیوان حاجی محمد حسین دالتریغین حاجی بهرام تخلص سقا تاریخ
هفدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۹۲ هجری بروز دوشنبه قلمی گردید

ما ناطق سر قل کفائیم
تفسیر کلام کبریائیم
با هفت کتابت الهی
در بحر حروف آشنائیم
سر تا بقدم که هست و هستیم
یعنی ز الف که تا بیائیم
سی و دو حروف بر رخ ماست
خواننده خط استوائیم
با موی سر ابروان مژگان
ام الکتب علوم مائیم
هفت آیت وجه ماست الحمد
مفتاح رموز انبیائیم
قایم بوجود ماست اشیا
ترکیب وجود جمله مائیم
بر طور وجود همچو موسی
با قد عصا چو اژدهائیم
زاهد بخدا تو مخوان مارا
حاجت بتو نیست با خدائیم
جنگ و دف و نی ز ما نوا یافت
مارا تو مگو که بی نوائیم
مائیم آیین گنج اسرار
هستیم چنانکه می نمائیم

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای طالب حق بیا بر ما بنگر بجمال دلبر ما
برخال و خط و رخش نظر کن این است کتاب و دفتر ما
از چین دو زلف مشکبارش خوشبوی بشدت عنبرها
با روی چو آفتاب آن شه انداخته سایه بر سر ما
ماییم که شاهباز عشقیم بر عرش کشیده شهپر ما
ما باده عشق ازان کشیدیم کین خمر نبود درخور ما
بشناس ز نفس خود خدا را در باب حدیث عبر ما
تا عارف من عرف نگردی اگر نشوی ز رهبر ما
تو در صدد قبول وردی زانروی نه برابر ما
در بحر جهان بغیر غواص کس ره نبرد بگوهر ما
گر جوهری وجود باشد اینست کمال جوهر ما

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای صاحب صورت و معانی حقا که تو شاه انس و جانی
داریم بدولت همایون از لعل لب تو کامرانی

خضر خط تو بجانان داد | سرچشمهٔ آب زندگانی
جز عشق تو هرچه هست فانیست | درد و غم تست جاودانی
مستان حق از لبت مدام | نوشند شراب ارغوانی
ای حافظ از آن کلام مطلق | یک سوره بما بخوان روانی
فتح تو کجا شود باخلاص | تا فاتحه از رخش بخوانی
اشیا همه مظهر آلند | قایم بوجود لامکانی
ادراک نمیکنی در اعیان | ای گم شده در پی نهانی
عالم بطفیل تست موجود | حاصل تو خلاصهٔ جهانی
مرغ دل تو بیاد مادم | گوید بزبان بی زبانی

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

هرکس بحروف نکته‌دان شد | در علم رخش سوادخوان شد
از بحر علوم دُر برآورد | غواص محیط بیکران شد
دانست حقیقت مظاهر | اسرار نهان باو عیان شد
سبعین و ثلاثه را یکی دید | چون عارف امر کن فکان شد
از خویش چو شد فنای مطلق | پیوست بحی و جاودان شد
چون معرفت وجود خود یافت | از جسم گذشت جمله جان شد

هر دل که بعشق شد گرفتار — آزاد ز محنت جهان شد
در دور تو عاشق سبکروح — از بادهٔ عشق سرگران شد
تو کعبهٔ مقصدی و کویت — کوه عرفات عاشقان شد
هرکس که کناره کرد از غیر — با صاحب خانه در میان شد
فهمید که سر این سخن چیست — بنشست بما و همزبان شد

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای مظهر نور حق تعالی — بنمای ز پرده رو خدا را
هرکس که ندید رویت امروز — فردا بود از رخ تو اعمی
آن سر نهان که مقصد ماست — در روی تو ظاهرست و پیدا
هستی تو کلام ناطق امروز — اسم تو کجاست بی مسمی
ای در حق عاشقان مجنون — هر موی تو آیتی ز سودا
بالات بلای جان ما شد — ما را رسد این بلا ز بالا
دیوانهٔ آن دو چشم مستیم — ما را بفریب کرده شیدا
ما رخ برخ آینه داریم — از پیش نظر مران تو ما را
امروز غنیمت دیدار — بیهوده میفکنش بفردا
گر ذات تو در میان نباشد — قایم نبود صفات اشیا

این هم ز کمال قدرت تست | کز پردهٔ دل شوی هویدا

بودیم بروح قدس همدم

پیش از اثر وجود آدم

در دور رخت فسانه ماییم | رسوا شدهٔ زمانه ماییم

از عالم تن بکشور جان | در هر نفسی روانه ماییم

اسناد وجود تهمت ماست | موجود توئی بهانه ماییم

گنجی که همه خراب اویند | از ما طلب خزانه ماییم

سر حلقهٔ صوفیان صافی | ساقی و شراب خانه ماییم

نادیده بکس ز ما کناره | بنگر که درین میانه ماییم

خواهی که بری نشان ز گنج | از ما بگذر نشانه ماییم

در قاف وجود همچو سیمرغ | بنشسته در آشیانه ماییم

در مزرع بی ثبوت دنیا | اشیا همه کاه و دانه ماییم

میخواره و رند لاابالی | دردی کش هر مغانه ماییم

با مطرب پردگی دمادم | در گفتن این ترانه ماییم

بودیم بروح قدس همدم

پیش از اثر وجود آدم

ای کلک سرو قد موزون | آراسته بذات بیچون

اسرار می ازل ز ما دم — ظاهر شده از لبان میگون

سری که درون خانه داری — غیر از تو که می برد به بیرون

چون صورت تو کمال معنی است — امر است قرآن کاف با نون

انوار رخ تو گشته فایض — بر ماه و خور و سپهر گردون

مفتاح وجود کاینات است — خط تو بران بیاض گلگون

شهباز دو زلف عنبرینت — زد حلقه بروی گنج قارون

حسن تو بعالم تصرف — بگرفته سواد ربع مسکون

تریاک لب تو جانشینی داد — ما را و خلاص کرد ز افیون

تا راه بلعل یار بردیم — دل گشته هزار باره پر خون

ای طالب حق ز راه معنی — خود را بشناس و شو اکنون

بودیم بروح قدس همدم
پیش از ز وجود آدم

مائیم صفات قل هو الله — مستجمع اسم ذات الله

ما مظهر کل بغیر انسان — در دهر ندیده ایم بالله

ما طیب و طاهریم ای شیخ — بر ما مفگن نظر باکراه

شاهنشه کشور وجودیم — از روی یقین بشوکت و جاه

شهباز دیار قدس بودیم — بال و پر ما بسوخت در راه

دارد اثری عجب چندش		آه شب و ناله سحرگاه

بر باد فنا دهیم یکدم		صد خرمن عمر را بیک آه

صد شکر که نزد ما بعجز است		هستیم قبول حضرت شاه

در بحر فنا زگاه و ماهی		بگرفته ضیای ماست تا ماه

کوهست و فنا همت ما		عالم بر ماست چون پر کاه

رمزی که میان ما و او بود		کردیم باهل راز افواه

بودیم بروح قدس همدم

پیش از ز وجود آدم

ای حی قدیم و عالم ذات		خورشید رخت عیان ز ذرات

پیوسته رضای ما در آنست		کز عشق تو سر نهیم در پات

گر میل تو سوی ما نباشد		آخر بتو کی رسیم هیهات

از لطف تو که بطی ارضیم		از نور تو گاه در سماوات

آخر چکند پیاده و اسب		هرگاه شد از رخ تو شه مات

در دهر خلاص کرد ما را		عشق تو ز آفت بلیات

بر روی تو کاتب الهی		از نور نوشته هفت آیات

خیاط ازل قبای خوبی		از اطلس دوخته ببالات

جز چاشنی لب تو ما را		حظی نبود ذکر ز لذات

بشنو نغمات عشق ای رند	از چنگ و چغانه در خرابات
از پیر مغان بسی درین باب	این نغمه شنیده ام بکرات

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

صوفی ره زهد را بر انداز	جام می ارغوان در انداز
پرواز کمن بپرس ازین بیش	سجاده بروی ساغر انداز
مسواک و عمامه خود فروشی است	قش بر روبس سر انداز
آن خرقه صوف را بباده	علی بنما و در بر انداز
از باده سواد دل فرو شوی	آتش بکتاب و دفتر انداز
از علم چو عارفان بکش مغز	وین پوست در آخر خر انداز
کشتی چو فکنده ٔ درین بحر	باری ز برای گوهر انداز
سیمرغ نشیمن وجودی	بر عالم قدس شهپر انداز
هر جا که مدرسان نشینند	حرفی بمیان محضر انداز
هر کونه حریف کاسه ماست	دستیش بگیر و در بر انداز
بوسته تو در میان ایشان	وین مسئله را بکر انداز

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

در باب که رب ماست اسما | کی اسم جداست از مسما
یعنی صفت تو عین ذاتست | صفت حقیقت تو حقا
بی قدرت ذات حق نباشد | در کون و مکان ظهور اشیا
اسمای که هست دست حرفند | بر صفحهٔ روی هست انشا
اصل همه عالم از حروفست | که مرد و زنست و پیر و برنا
بی اسم تعینی نباشد | بی حرف وجود اسم گویا
بس حرف مرکبست در خلق | حرفیست همه نهان و پیدا
سرتا بقدم وجود انسان | باشد بشمار حرف بر پا
علمست که اصل کاینات است | حرفست که مقصدست و ملجا
خواهی که شمار او بدانی | از مدّ الف بگیر تا یا
ای منکر ذات پاک آدم | این نکته قبول کن ز نعما

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

بیا ای مونس دلهای پرغم | که شد حال دل ما چنو درهم
چه می آید بروی ما نظر کن | میان مردمان زین چشم پرنم
دل ما همدم نی شد بناله | سماع افتاد در عالم از اندام
ببلبل چون نی مرا چندین نکایت | ز درد و سوز عشقت چون ننالم

بگو با ما خدا را این چه شرّست   که دوریم از تو با ما ئی تو همدم
کسی رویت ندیده کرده جا   زمین مردمی در چشم عالم
بهر صورت توئی دانا و بینا   بمعنی عالم و علام و اعلم
برون از حال ما ادراک ذات   ز حال ما مبرا اسم اعظم
سماع از قول ما زان خارج افتد   که حال ما بما هم گشت مبهم
بهر قطره درین بحر آشنائی   بهر صورت شدی بر ما مجسم
شدی بر صورت انسان هویدا   بهر وجهی ز آدم تا بخاتم
صفات مختلف آثار اشیا   کمال مظهر ذات تو آدم
تو بودی با عصا در دست موسی   تو بودی در دم عیسی مریم
تو ابراهیم را در کعبهٔ دل   بلطف خویشتن کردی مکرم
بخاک کوی خود تشریف دادی   مشرف ساختی با آب زمزم
ز اسرار تو گستاخی نباشد   که گویم بیش ازین با یار محرم
تو خود بر گو گناه من چه باشد   بمن گفتی بگو من نیز گفتم

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

غمت زد آتشی بر جان عاشق   کشید آه از دل سوزان عاشق
ز گریه میشود آغشته هردم   بخون از جیب تا دامان عاشق

بهر سو جویباری کرده جاری   سرشک دیده گریان عاشق
چه حالت این که نتوان کرد اظهار   بکس درد دل پنهان عاشق
چو عاشق بی سر و سامان عشقست   چه گویم از سر و سامان عاشق
درین کو خلد و طوبی بی غم یار   چه باشد گلخن و زندان عاشق
بغیر از غم دگر چیزی نباشد   درون کلبهٔ احزان عاشق
مگر از مصحف رویت نباشد   بجز غم آیتی در شان عاشق
بسی ای جان نظر کردم بخوبان   بهر صورت توئی جانان عاشق
ز گنج درد و غم نقدی بچنگ آر   در آ در گوشهٔ ویران عاشق
دل مجروح خوشحال از غم تست   بهر دردی توئی درمان عاشق
بجز عشق تو خونریزی نباید   بروز رزم در میدان عاشق
سر افگندم بزن گوئی که بنود   بجز زلف کجت چوگان عاشق
اگر زنار بست از کفر زلفت   ز رویت تازه گشت ایمان عاشق
چو آمد بر سر جسم طلب دل   رخت شد در پی احسان عاشق
دلیلی خواهد از نعت بی جان   نباشد بعد ازین برهان عاشق

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

ترا دارم ز خوبان جهان دوست   حسد دارند بر من دشمن و دوست

حدیث مصحف روی تو گویم　　بهر صورت سخن از وجه نیکوست

زبس نام تو شد ورد زبانم　　دمادم ذکر من یا هو و من هوست

امام شهر رو آرد بمحراب　　ولی محراب ما آن طاق ابروست

دلم را یکنظر برد این چه سحرست　　مگر آن چشم پر مکر تو جادوست

بسان فاخته مرغ دل من　　بحجت جوی تو دایم بکوکوست

بتی کز تند خوئی می برد دین　　بدین خو گرد و بسیار بدخوست

کنار جویبار دیدهٔ من　　خیال قامت آن سرو دلجوست

رخش دیدم روان شد خون ز دیده　　بروی هر چه می آید از آن روست

نظر بر روی کنم هر دم ز خوبان　　بهر صورت که می بینم همه اوست

جهان جوئیست ما جویان او ئیم　　بدریای غمش راهی ز هر جوست

بدردش گر گرفتارم درین راه　　بحمد الله که بر من چون روا زان روست

زحال من ترا ناصح خبر نیست　　بدین حالم چه جای طعن بدگوست

چه خواهد بود خونم گر بریزی　　مرا افسوس بر آن دست و بازوست

گل رویت بخود آئینه دارست　　گلست اما که در گلزار خودروست

بفکر حلقهٔ زلف تو شبها　　خمیده قامت عاشق بزانوست

نمیگفتم بکس تا غایت این راز　　تو چون گفتی بگو میگویم ایدوست

چو آن نوگی مهر از هر ذره پیدا　　زمهرت در سر هر ذره سودا

خدا را رحم کن بر جانم ای یار   بجوی من مشو همدم با غیار
ز بیدادش مجو زنهار ای دل   خدا را گفتمت زنهار زنهار
ز سر دل مگو چون رست ناید   حدیث خانه را گفتن ببازار
ببازار دلم غیر از غم او   نیابی از متاع دیگر آثار
مگو اسرار مستان زاهد   کزین در نگذرد این سربسر بار
کسی کز بادهٔ عشقت سرمست   مگو با او توان دم زد ز هرار
دل از زال جهان برکن که دارد   بسی معشوقها این و که مختار
هزاران مه بصد حسرت جدا کرد   فغان از جور این چرخ ستمکار
بجوتم در کمین دو مست شب روز   کمند زلف بر کف آن دو عیار
جلا ده دیدهٔ دل را چو مرآت   تجلیات غیبی گشت اظهار
جمال شاهد غیبی بیارای   نقاب زلف را از چهره بردار
بخال ماه رویت گشته مایل   بدور نقطه این سرگشته پرگار
ز زلف مشکبارت حلقه حلقه   بروی گنج حسنت خفته صد مار
ز جام مغنی عشق تو مستیم   بحکم قاضی عقل تو هشیار
بباقی کار مستان عشقبازیست   برو زاهد تو خود بگذر ازین کار
چه سرست این که موسی گفت ارنی   انا الحق میزند منصور بردار
دل مسکین ز خورشید هدایت   چنین گوید ز سر شاه انوار

تویی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت در سر هر ذره سودا

بقصد ما زمانه در کمین است / که این رسم از فلک کار کمین است

وفا کشتم جفا بر داد آخر / جدا از عکس این آب و زمین است

ز تخم شادمانی غم برآرد / که این مزرع را خاصیت این است

بما که لطف دارد گاه بیداد / فلک گاهی چنان گاهی چنین است

نوازان کیسه بر همیان نگهدار / که تیغ تیز او در آستین است

برین خو کرده آن میبرد دل / بلی جان کفر زلف او بدین است

برای جان من بربسته خنجر / بجان منت اگر رایش برین است

بمن گر تیغ زد از وی ننالم / که غیری میکشد فریاد ازین است

بتی دارم که او در دیر نشست / گهی در صومعه خلوت نشین است

بهر صورت اگر دورست از ما / ولی با ما خود از معنی قرین است

نهال قامتش طوبی دلجوست / حریم کوی او خلد برین است

بسر سودای او دارم بهر رنگ / رخش گلگون و زلفش عنبرین است

بزلفش نقد جان زان می سپارم / که در اقلیم حسن او امین است

ز رویش پرتوی دیدست در خواب / بسی آن صوفی ما دور ازین است

بچشم و دل ز زندیقان خدا را / نه بیند دور اگر اهل یقین است

اگر گویم که این دل را صفا نیست　　بدین سیر نخبه از من این چه گفتست
زحال خویش با خلق زمانه　　دمی صد بار اگر گویم همین است

توئی چون مهر هر ذره هویدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

زخویشم وارهان چون میتوانی　　مرا کز هر دو عالم وارهانی
بجانم از غم و درد تو چه باشد　　مرا از دست اینها وا ستانی
بگو تا جان من در کنج دین گنج　　ازان دُردانهای لامکانی
روان سازم کلام خوش خطت را　　ازان لب گر بما یکدم بگویانی
همان به کز میان گیرم کناری　　کنارم به بود چون در میانی
زجان هرگز نخواهد رفت بیرون　　هوای وصل نوای یار جانی
سبکدستی کن و پیمانه پر ساز　　که باشد بر تن و جانم گرانی
اگرچه لامکان در بر و بحری　　دُر بحری و لعل لامکانی
برخ سرو قد روی زمینی　　با فتنهٔ آخر زمانی
قدم بر عرش نه ای ماه معراج　　چو خورشید از سرای آسمانی
برحمت عاصیانت گشته ایمن　　بفضل خویش چون دارالامانی
زفیض خاص تو آسوده خلقی　　بلطف عام تو خوشدل جهانی
زکویت ره بدار الملک معنی　　بهر صورت دلیل رهروانی

درین کشور بهر صورت که دیدم / تویی شاهنشه ملک معانی
زروی قدر در شان تو آمد / درین کشور نشان بی نشانی
بیارای بر با معنی که سازم / فدای مقدمت جان و جوانی
زاوصاف تو شد قاصر زبانم / بهر وصفی که خوانم بیش از آنی

تویی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

بگلشن سرو قدت جلوه گر شد / گل و گلزار از آن با زیب و فر شد
چو گل برقع ز روی خویش برداشت / بهر سو عندلیبان با خبر شد
چمن سر سبز و خرم شد دگربار / ز ابر نوبهاری تازه تر شد
بیا ساقی می و مطرب بچنگ آر / که بزم گلرخان سیمبر شد
بهر رنگی نشاط از دست مگذار / بساط عیش یکرنگ دگر شد
چو شبنم بر طبقهای گل افتاد / ز مهر خورده چین بر سیم و زر شد
مرا سودای زلفش بود در سر / ز بوی سنبل و گل بیشتر شد
تجلی جمالش را بهر وجه / تماشا هر که کرد اهل نظر شد
دلم بیچاره شد در جستجویش / ز پا چون ماند در راهش بسر شد
شنید از مسجد و میخانه ذکرش / بهر حال از پی او در بدر شد
هوای کعبه مقصود در سر / سرشک افغان بسوی بحر شد

ز زلفش شورشی در عالم افتاد		خطش سر فتنهٔ دور قمر شد
بجست و جوی آن لعل گهربار		دلم سرگشته بکوه و کمر شد
دل از عشقش چو شد رسوای عالم		ز کوی عافیت آخر بدر شد
گذشت از عقبی و بگذشت دنیی		گدای کوی او زین رهگذر شد
چو دل شد خاکسار کوی جانان		بسی بیش از مکانش معتبر شد
کسی کو ذکر تو نشنید و رؤیت		ندید آن بی بصارت کور و کر شد

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت شد در سر هر ذره سودا

وجود ما شد از عشق تو موجود		تعالی شانه اکبر زهی جود
ز بحر عشق تو دل منبسط شد		ز یکقطره هزار انهار بگشود
گل فخار شد گلزار عالم		بهر صورت چو شد انهار ممدود
هزاران عندلیب آمد ثناخوان		بپای گل فتاد از مهر معهود
ز خوشحالی چو بلبل نغمه خوان باش		که در فصل گل آمد یوم موعود
نواخوانم چو یوسف شد روان گشت		دو رود از دیده ام زین صوت داود
ز ساز حسن یوسف را چه مقصد		ز سوز دل زلیخا را چه مقصود
بوحدت چونکه یکذاتند هر دو		صفات کثرت آخر از کجا بود
بود گل بلبل و معشوق و عاشق		گدا شاه و ایاز اینجاست محمود

نظر بر صورت و معنی چو انداخت | بهر وجهی جمال خویش بنمود
همان در دست اگر بلبل هزار است | همان خلقت اگر گردید محمود
ز یک معشوق صد عاشق نوا یافت | یکی در دو نبود اینها بیفزود
بجز خویشتن خود گشت عاشق | خیال بد مکن اینست بهبود
بهر قطره درین دریای وحدت | کمال آشنائی را بیفزود
توئی سرمایهٔ نیک و بد ما | که بی از ما زیان آمد نه خود سود
با ابراهیم گلزار از چه شد نار | هلاک از پشه چون گشت نمرود
بغیر از منظر ذات تو نبود | درین عالم اگر بود است نابود

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

بجست و جوی تو هر سو دویدیم | درین بحر آشنا جز وی ندیدیم
بهر صورت با او در سخن بود | اگر گفتیم با او حرفی شنیدیم
گریبان در غم او چاک کردیم | ازان دامن ز جوی دهر چیدیم
ز بهر دانه افتادیم در دام | دم آخر ز دام و تن پریدیم
پی وحشی غزال خویش عمری | درین صحرا بگوران بچریدیم
بآهو چشم خود تا رام گشتیم | سوی دشت غم از مردم رمیدیم
نظر بر آن کمان ابرو فگندیم | مثال ماه نو زان رو خمیدیم

بی کسب کمال افتاده بودیم　　بکل بوسته زین جزوی بریدیم
نفضل بابت دفتر خانهٔ علم　　بهر باب از ره معنی کلیدیم
مراد ما ارادت بود در دهر　　بنقد جان متاع غم خریدیم
دل ما ذرهٔ درد تو میجوست　　بحمد الله بکام دل رسیدیم
بامید وفای تو جفاها　　بهر صورت ز دوست دل کشیدیم
بسان زهر قاتل بود در کام　　هران شربت که بی لعلت چشیدیم
همه شب فاتحه خواندیم زاخلاص　　چو آن خط بر گل رویت دیدیم
سعادت بود یار ما ز اول　　که در عشق تو چون سفا سعیدیم
بهر صورت بود از راه معنی　　گریبان سخن را بر دریدیم

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

ای صبا برگو بلطف آن یار را　　چارهٔ سازد دل بیمار را
بخت درمان بر دل من سازدا　　درد می باید دل افگار را
همدم و غمخوار و مونس درد اوست　　درد و عالم عاشقان زار را
مرد یارم بخت غیر از درد یار　　درد بگرفت در و دیوار را
جز می دردش نباشد آرزو　　این دل دردی کش خونخوار را
بخرم دردش بنقد جان اگر　　درد باشد مردم بازار را

شیخ عطار از دل پر درد گفت   وه چه خوش گفت این اسرار را

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

کفر کافر جوید و دین اهل دین   درد او را من که غم‌پرسنده‌ام بین
عاشق دلخسته غمدیده را   به ز دردش نیست بر روی زمین
همدم دردی کشان دیر ماست   درد یار ای زاهد خلوت نشین
خسرو دردش به تخت دل نشست   چون نگین در حلقهٔ انگشترین
میکشد از رستم دستان کمان   درد او هر که برآید از کمین
درد روز افزون مرا از مهر تو   در شب غم یار شد ای مه‌جبین
گر به از درد تو در دو کان خوش بیش   با فنی عطار کی گفتی چنین

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

درد میجویم ز اهل درد درد   نیست چون پیدا درد عشق تو مرد
درد میخواهم بهر رنگی که هست   چون زند دستت انگشت سرخ رنگ
چون دل مجروح تو آگند سینه   بار دردت را سپهدا جو رد
کردی از دردت رسیده و نفس را   زد بخاک تیره تا شد گرد گرد
تا شدم گرم با درد و غمت   شد دلم از کار و بار دهر سرد

نقد جانبازی درین ششدر نهاد　　تا بدرد دل تواند باخت نرد

یا اله العالمین دردی بده　　همچو عطارم که گفت از روی درد

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

دل ز مردم در رهت انگشت نخفت　　شد ز دردت هر کجا گفت و شنفت

دل که دردت را بنقد جان خرید　　کی بدرمانش دهد از دست مفت

قایم اللیل است دل با درد عشق　　صایم الدهرست وی از خورد و خفت

خاک راه دردمندان ترا　　آب زد اشکم بمژگان دیده رفت

دُرِّ دریای دلم را ناوکت　　تا کشد در رشتهٔ دردت بسفت

فرد گشتم از عروس روزگار　　شد دلم با شاه دردت جفت

مردم از دارالشفای عشق تو　　درد چون عطار میخواهم که گفت

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

رنجهایم دردمند خویش ساز　　تا شوم از هر دو عالم بی نیاز

در دلم زن آتشی از درد عشق　　که مرا درد تو سازد سرفراز

میشوم ثابت قدم در کوی عشق　　تا شوم چون شمع در سوز و گداز

ذره‌ای درد دلی از زلف تو　　قصه کوته بهتر از عمر دراز

در نیاز قبلهٔ روی توام — درد می‌جویم بجان در هر نماز
طعمهٔ بهتر ز درد و غم کجاست — طایران قدس را ای شاهباز
بر دل مجروح درمان درد اوست — گفت عطار این سخن با اهل راز

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

چون شدی ای دل بدردش نیم‌رو — گر با درد دلی داری بگو
کی بود یارب که بهر درد دل — با تو بنشینیم یکجا دو بدو
ناله دارد هر سر مو بر تنم — وای دردت وای دردت موبمو
در جهان چون فاخته کوکو زنان — درد می‌جویم ز عشقت کو بکو
کفر و ایمان دین و دنیا هر چه هست — از همه باشد مرا دردش نکو
ای که می‌جویی بجان درمان خویش — غیر درد او ز اهل دل مجو
درد او می‌جست گر روی نیاز — گفت عطار این سخن از درد او

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

دردمندی را مجو در سروری — کس بدردش ره نبرده سرسری
آخر ای دل گر بدردش طالبی — باید اول از دو عالم بگذری
درد ما را نیست درمان ای طبیب — بهر درد ما چه زحمت می‌بری

اشک خونین دیده را از درد او — نی ز بهر دُرّ و لعل جوهری

دیده و دل بفروش در بازار عشق — گر بنقد جان تو دردش میخری

هر دم ای سقا چو رومی ذرهٔ — در دمی بجویم ز شمس خاوری

نقد جان عطار با وی داد و گفت — هستم از جان من بدردت مشتری

کفر کافر را و دین دیندار را

ذرهٔ دردت دل عطار را

آنها که ربودهٔ لقایند — از هستی خویشتن جدا اند

بیخود شده اند اگر ز ظاهر — با باطن خویش با خدایند

دوراند گر از صلاح زهاد — منکر نشوی غلط نمایند

از پرده چو لعبتان تماشا — هر لحظه بصورتی برآیند

پیوسته ز کاروان اول — خاطر که کجا روند و آیند

در حالت زینت بانشا — بی کام و زبان سخن سرایند

دلها ز غبار عجب صافی — چون آینه خدا نمایند

گشته ز منی و ما مطهر — هر چند که از منی و مایند

بی باب ز مریم طبیعت — فرزند مسیح دم بزایند

ما را خبری ز سرنشانان — کایشان در بسته گشایند

خود جمله بقدر حال سقا — در بحر وجود آشنایند

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

آدم شده در جهان پیمبر   از نزد خدا بخلق رهبر
آدم شده تا بقاب قوسین   قدش چو کمان کشیده در بر
خود گفته و خود شنیده ارجعی   آنجا که ملک نمیزند پر
از گو و مگو گرفته ارشاد   زود در خور ما سخن زده سر
عشق آمده چون ز پرده بیرون   زان سر بگوی بگفته اکثر
من بندهٔ آن دو چشم مستم   کز خلوت دل گشاده منظر
یک غمزهٔ او باهل ادراک   صد ساله رموز گفته اکثر
با مرد تمام اشارتی بس   با طفل سخن کند مکرر
صد ساله نشوی منور ای طفل   زان روی که غافلی و ابتر
از اهل حضور مینوان یافت   سوی که ازان نبوده برتر
در بحر یقین فتاده سقا   آنجا به ازین نبوده گوهر

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

شفقت درین جهان مقدم   قایم شده از وجود آدم
گر بر سر لطف گر بقهرست   هم شادی ما ازو و هم غم

هرکس به دل کسی که جا کرد | بن ذره ز ذوق اوست دردم
هرچند که مهر عشق در دل | افزود و نگشت ذره کم
در طینت ما بود مخمر | در صورت جان بود مجسم
محروم بود ز وصل جانان | هرکس که نشد به عشق محرم
سررشته زلف آن پری‌وش | آشوب دل و بلای جانم
از ناوک نرگس مست او شد | خونابه روان ز چشم پرنم
درد و غم او ز خاک برداشت | شد بادل هرکسی که همدم
سعا بتو آنچه اصل کارست | در کار که زمانه گفتم

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

عشقت که باعث جنون است | اندر فن خویش ذوفنون است
ادراک نمیرسد بسرّش | زیرا که ز فهم ما برون است
برگشته اوست با مه و مهر | این چرخ فلک که سرنگون است
هر امر که کرده است بیچون | کس را چه مجال چند و چون است
سرپنجه او قویست بسیار | صد رستم و زال ازو زبون است
جز او نبود کشنده نفس | چون قدرتش از همه افزون است
با دشمن ظاهری توان زیست | آن میکشدم که در بطون است

شد خانهٔ دل بکام جادو — چون دزد میانهٔ درون است
ما مخزن سر کنت کنزیم — ویرانی ما ز نفس دون است
سقا تو این حکایت ما — بیرون ز فسانه و فسون است

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

از بهر جفای عاشق آن یار — شد همدم و همزبان باغیار
در قلب وی آن پری در آمد — پنهان چو شب روان عیار
خال رخ او نشست در دل — چون نقش نقطه درون پرکار
نام دل زار قلب از آن شد — کان خال درون شده پدیدار
تا آنکه شود ز غیر پنهان — در جلوه بچشم عاشق زار
گر پرده برافکند نماند — جز یار درین دیار دیار
هر چند که زد دم از انا الحق — خود را بکشید بر سر دار
دیدند ز سر حق نگشته — با اینهمه غافلان خبردار
سر خود از این و آن بپوشید — خود بود چو پرده دار اسرار
تا آنکه شود بچشم عارف — هر لحظه بصورتی نمودار
ما مطرب پرده های غیبیم — سقا شنو این نوا و تکرار
غافل مشو از وجود آدم — می باش همیشه حاضر دم

چون نیست بغیر عشق موجود　　رباب که حاصلست مقصود

زمیکده درد نوش و بیخ　　در صومعه عابدست و معبود

چه دل تو زبود اوست اما　　بینش تو نکبتست بود و نابود

زان روی که بر نخست فیه　　جنیدی تو چو آن لعین مردود

جانا چو خلیل حق در آتش　　نفس تو فکنده همچو نمرود

برگو رچه خطا زحسن یوسف　　گر با چه خبر زصوت داود

برجس ایاز نیست قابل　　جز چشم گهرفشان محمود

در دیدهٔ عاشقان بهر وجه　　معشوق جمال خویش بنمود

هردم غم روی یار در دل　　مهری دگری زسر بیفزود

من راه خطا نمی گرفتم　　چین سر زلف یار فرمود

سغناز همه طریق بر حق　　اینست بهر طریق بهبود

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

شوق آمده باز بر سر ناز　　از غمزهٔ آن دو چشم غماز

در صورت عاشقی بمعشوق　　اظهار نیاز کرده آغاز

معشوقه و عشق و عاشق ای جان　　در اصل یگانه بود و ممتاز

شد مختلف از ره تعین عشق　　آمد چو برون ز پردهٔ راز

تا مطرب وی شود درین بزم　　با ساقی عشق خویش دم زن

شهباز سفید لامکانی　　سیمرغ شود و شد بپرواز

زد دست بطبل باز وحدت　　صید دل خود ربود شهباز

در قافله با جرس درآمیخت　　تا با دل او شود هم آواز

او با تو همیشه در میانست　　خود را تو بگوشه مینداز

در قلب تو نقد صافی هست　　صراف وجود باش و بگداز

سقا تو هنوز طفل راهی　　چون بر طرق گفتمت باز

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

در خلوت دل درین کمینم　　کای جان نفسی ترا ببینم

گیرم ز میان غمم کناری　　با وصل تو گوشه نشینم

باشد که ز گلشن جمالت　　با دیدهٔ تر گلی بچینم

گر زلف تو قصد دین من کرد　　من نیز ز کفر تو بدینم

تسبیح اگر بدست دارم　　پیمانه بود در آستینم

ای خرمن گل بدور حسنت　　زان سنبل و خال خوشه چینم

بنمای جمال خود خدارا　　کز هجر رخت بسی غمینم

از خاتم لعل و چین زلفت　　خم گشته چو حلقهٔ نگینم

از روی نیاز در نظر نیست نیز از تو نگار نازنینم
افتم ز میان کناره گیرم بستی ز میان کمر بکینم
سقا بتو نیست در ره عشق یک هادی برحق جز اینم

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

آن گوهر گنج لامکانی افتاد به بحر دل نهانی
غواص وجود آشنا شد ره برد بگوهر معانی
هر کس که بدید روی جانان کرد از سر شوق جان فشانی
هردم ز غمش اگر بمیری اینست طریق زندگانی
از جان و جهان گذر فنا شو دریاب حیات جاودانی
جانان شده با دل تو همدم پیوسته تو در غم جهانی
یکدم نشدی ز می سبکروح کز هستی خویش سرگرانی
صد فتنه ز هر کناره برخاست سرفتنه توئی که در میانی
سقا ز نشانه بی نشان شو اینست طریق بی نشانی
زان پیش که ای جوان نوئی گ پیری بکف آرد در جوانی

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

ای ازل بود و برابد نگران — آخرت بر ازل و دیگران
دیگران موجه و تو بحر وجود — جسم ما را توئی چو روح روان
همه از پرتو جمال تو اند — در تجلی وجود بی‌سر و جان
نقشبند خیال و فهم توئی — هر چه بینی که بی‌سر و زبان
نیست در هر صفت که می‌بینم — غیر ذات تو آشکار و نهان
همچو سفا گدای کوی تو ایم — بتو گوئیم ای شه همدان

حق اگر با وجود تو نه یکیست
من رآنی فقد رای الحق چیست

چه شود گر عیان کنی تو با — کین چه فرقست این و آن و انا
غیر و لا ینفک کل وجود — همه از هم جدا شدند چرا
کفر و دین و حدیث لا و نعم — خود بخود و حیث این بلا و عطا
ماسوا نیست گر غلط نکنیم — نبکشد کارم از خطا بخطا
در سماق و از همه بکنار — همه جائی تو و ز جا بجا
باقت سفا هم از عبارت تو — بی زرد و توئی خدا بخدا

حق اگر با وجود تو نه یکیست
من رآنی فقد رای الحق چیست

علم شد علت شناسائی — عقل با عبارت آرائی

ور نفس ما دان درک وجود   بده ما حجاب بینائی
وان دیدنت بهر صورت   گشته پنهان زبس که پیدائی
اعتبارات ست ما همه   گر شده مشترک بیکتائی
کثرت ماست عین وحدت ما   دوئی ما ز تو من و مائی
ماند سقا درین سخن معلول   برهانش ز علت تنهائی

حق اگر با وجود تو نه یکیست
من رانی فقد رای الحقست

حل و عقد وجود ما نفس است   عندلیبی که این برو قفس است
بنوا آمده ز گلشن قدس   آشنایش بد هر خار و خس است
غیر او نیست در ظهور و بطون   هر کسی را باو نه دوستی کس است
حاکم شهر بند دار و مدار   کار فرمای شحنه و عسس است
بنوای طالب خود غافل   بانگ دریای در دلت چه جرس است
بهر قطع ماسوی کردن   نزد سقا همین حدیث بس است

حق اگر با وجود تو نه یکست
من رانی فقد رای الحقست

راه بر واز حدیث ما گمراه   غیر دیدن بهر طریق تباه
کثرت تو فریب داد مرا   بتو می آورم هم از تو پناه

نشنیدم ز هیچکس خبری | که بود بی ریا و خاطر خواه
همه در بند دام و دانه مرگ | زنده اگر بجنت جانکاه
قول و فعل تعینات همه | مختلف گشته از سفید و سیاه
ای محدث دلیل سعا شو | که فرو مانده درمیان دو راه

حق اگر با وجود تو نه یکیست
من رانی فقد رای الحق چیست

ما همه عاشقان بی‌دردیم | که بخوناب و چهره زردیم
گرد بر گرد تنگنای وجود | همچو افلاک اگرچه در گردیم
همه در عقد نفس خود چو زنان | عاجزی چند نا جوانمردیم
گر حدیث بحق نه بوستیم | چون بمعنی همه غلط کردیم
تو بما مغز را نشان دادی | پی نبردیم و بپوست بردیم
تا ز سعا صفت بنور یقین | خود کما ز دل برآوردیم

حق اگر وجود تو نه یکیست
من رانی فقد رای الحق چیست

ای دل و همناک ظلمانی | در تجلی ز نور ربانی
پای بیرون منه ز ورطه عشق | لاف مردی مزن بنادانی
نوائی چو خویش را زنده | همچو هندوزنی بسوزانی

خویش را در قطار دونان کن — چونکه نانی شدی نه جانی
سر بسر کار تو بر نابست — کان جمعیتی نمید انی
رو چو سقائی رسول خدا — تا بری از و آسانی

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رآنی فقد رای الحق حیث

ای بعلم آمده ز ما برتر — تو چه ماهی بگوی خبر
ذات تو غیر ذات بیچون نیست — باهم از تخل وحدت این
قطره و ابر و دُر و بحر یکیست — نزد صاحبدلان یکیست نظر
مرغ از بیضه است و بیضه ز مرغ — همه بر یاد رود واو در بر
بر ضمایر چو بگذری سفا — غیر وحدت بگیر نقش بگذر

انت لا انت انا ما هو

هو هو لا اله الا هو

در جهان یار جاودانه یکیست — باقی اندکی بهانه یکیست
چند خود را ز ما کناره کنی — بخدا این که در میانه یکیست
در خرابات عشق با می ناب — ساقی و مطرب و ترانه یکیست
بشنو از نغمهای بربط و نی — نغمه جانسوز عاشقانه یکیست
نزد ارباب معنوی بقا — سر بسر اینهمه فسانه یکیست

انت لا انت وانا ماهو

هو هو لا اله الا هو

سخت میکند بدلها را اه | گر نگوئی بهیچ کون تباه
واسط الارض در کلام بگفت | که زماهی کند سخن با ماه
بمناجاتیان بگفت خدا | که انا لا اله الا الله
بلا چون بلا اله بگفت | نام بر نام ما سفید و سیاه
همه بگو است گفته سقا | راست گفتم بدین خدا است گواه

انت لا انت وانا ماهو

هو هو لا اله الا هو

بدان دشمنی بیگان دوست | دوستی با بدان کنی نکو است
نیک در باب تا غلط نکنی | هر که بد میکند بدست بد اوست
گر بردی به واصل حق شد | بد رودی رسید در بد اوست
جز خدا نیست در ظهور و بطون | کانهمه صورتی که الحق از اوست
بقلندر همی بگویم ای سقا | دیده میگو بدا و که انهمه اوست

انت لا انت وانا ماهو

هو هو لا اله الا هو

ایدل اول نمی پسندیدی | خود که بود آخر آن صنم دیدی

چون در آمد نعمت در دل تو | که بهر صورتش بپسندیدی
خار اگر در نظر نمی آید | تو گل از گلشن که می چیدی
کثرت اسم و جسم پیشش بود | ماسوا را ز حق جو ببریدی
هو یکی هو بس است ای سقا | بارها خضر گفت و نشنیدی

انت لا انت وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

دوش این ندا بگوش من آمد دم سحر | کای بیخبر قضای تو میکو بدان قدر
برخیز و سر منه بکنار عروس دهر | دارد اجل بجان تو چون دست در کمر
سوی دکان کوزه گری بیجو احوال | بشنو که کوزه های سفالین بیکدگر
از سرگذشت خویشتن و جور روزگار | گفتند هر یکی سخن چند معتبر
میگفت کوزه که مرا قیصرست نام | من شاه روم بودم و سرخیل بحر و بر
با تخت و تاج و دولت و آیین خسروی | بودم بعیش و عشرت و در مرگ بیخبر
تا گرسید پیک اجل تند و تیز گفت | بربند بار خویش بنه روی در سفر
با بیت تمام در آمد بجانه ام | در حال گشت جان من از تنم بدر
ارکان دولتم همه در گریه و فغان | واحسرتا که رفت شهنشاه با ظفر
بردند بعد مرگ تنم را بسوی قبر | بگذاشتند و خاک زدندم قصه مختصر
برداشت باز کوزه گرم ناگهان ز خاک | گل کرد باز قالب فرسوده ام ز سر

بر روی چرخ برد گلم را بسوی خشت — بر دامن گرد و آتشم افکند در جگر
در داش چون سبوی تنم پاره پاره شد — اکنون سفال آتش سگان گشته‌ام

هرکس که دل نهاد برین کارخانه شد — از جور چرخ عاقبت کار ازین بتر
خلق جهان ز من چه بلاها کشیده اند — زان کرده اند اهل ولا از من حذر
میگفت کوزه دگری با زبان حال — قارون صفت خزاین من بود پر گهر
ویرانه بود که در کنج او ز من — پنهان بود در طرفی گنج سیم و زر
یکحبه هیچگه من ممسک نداده ای — از بهر شکر حق بگدایان دربدر
القصه میبرد نفسی بدم از غرور — هرگز بسوی خان من گمره گذر
هر نقش تنگ بر دل بیچ من اکنون — داغی بود که سوخته از آتش سقر
چون ره حتی فتاده ام اکنون بشیراز — اینک سزای آنکه کند جیفه بار سر
ای خواجه حکیم بگو این چه حکمت است — بنشسته زر بقلب الف کالنقش فی الحجر
زر بهر کارسازی درویش وزانجهی — کاری نساختی برای دون بی هنر
زر را نه جمع کردی و بردند دیگران — سودت همه زیان شد و نفعت همه ضرر
وان کوزه دگر ز دل ناتوان خویش — آهی کشید و سوخت جهانی از آن شرر
مستان درون میکده من بکبر و ناز — با ساقیان سبز خط و چهره چون قمر
بود ندمت پیر و جوان از پی نشاط — همدم مطربان خوش آواز لب شکر
چون درکه نشستم اهل خرابات ساختند — قبر مرا ز گریه بسیلاب دیده تر

بعد از هزار سال تن من چو در لحد / گردید خاک و برد کلالی از آن مقر
خوردم هزار حسرت اگر کرد از گلم خم / صد بار بشکنی سبو و خم از دست کوزه‌گر
آخر برون کشید ز خمدان بعد سبو / در جیب دردگان و نگهداشت از خطر
دیگر بشد بخیر بر خرابات اگر او / بازم خرید و بر سیم آورد در نظر
سقا تو بش از آنکه گلت را سبو کنند / می در قدح بنوش بخوبان سیمبر
بر رهگذار سیل فنا چون نشسته‌ای / بی می دمی مباش که عمرت رود بسر
بگشای چشم و سوی من بنظر کن / بگذر ز نقش کوزه که فانی بود اثر
غافل ز کوزه گر مشو ای دل چه بهار / روح مقدس آمده در صورت بشر

الف احد نگارنده این ارض و سما / آفریننده خلق دو جهان خالق ما
ب بیان نقطه پرگار که از عالم غیب / اینهمه صورت خوب آمده با نشو و نما
ت تن مات سراپرده محبوب ازل / که در و شاهد جان دو جهان ساخته جا
ث ثبوتش همه دم […] بتوفیق و ثبات / که در و شاهد جان دو جهان ساخته جا
ج جهدی بکن ای دوست خدا را بشناس / زانکه در کون و مکان نیست کسی غیر خدا
ح حلاوت بهر لقمه که افتد نظرت / عکس وی بیش نماید تو در وقت غذا
خ خدا خلق از آن کرده ترا در عالم / که باو ره ببری پیشتر از تنگ قضا
د در دل اگرت درد خداوندی است / دردمندان جهان را برسانی بدوا

ذ ذرات جهان آینه صورت او   که همه یافته از مهر رخش نور جلا

ر رتبت ذاتش ز صفات تو بود   ورنه در عین کمالی و کمال از تو جدا

س سعادت تو بیابی اگر دریابی   نگر آخر تو کجائی و سعادت بکجا

ش شه هر دو جهانی تو درین دیر خراب   در کنج غم معنی توئی ای شاه گدا

ص صداقت دلیل همه در راه طلب   صدق پیش آر که صدقست دلیلی بخدا

ض ضامن تو بود رزق ما گر ز لطف   میدهد میدهم از خوان کرم رزق ترا

ط طلبکاری حق فرض بود بر همه کس   هر که باشد زره و رنگ تعین بفنا

ع عارف شده بنا بخدا از همه رو   بنشد روی بخدا اگر مو دو دلها

غ غیری نبود در نظر اهل یقین   صورت اوست همه دیده معنی بکشا

ف فقیری که ز سر کرده قدم در ره فقر   سرفراز دو جهان باشد و شاه فقرا

ق قرب تو با آن ذات هم از قدرت اوست   ورنه دوری بود از وصفت نقص و هوا

ک کامل نبود آنکه بکلی نرسید   که بود مظهر کل عارف حق در دو سرا

ل لب گر بگشائی بجز از ذکر مگوی   که سزاوار خدایست بجز حمد و ثنا

م مهر و ماه از آن بنده رو نور شده   که بایشان رسد از پرتو حسن تو ضیا

ن نه آنست که فریاد من از بیداد اوست   نقد جان بر همه گر برسانی بنوا

و واله که بد حال و خرابم ز غمت   که درین حال گذاری تو مرا واویلا

ه هالکم گر زمانی بوصال تو رسم   که همی میکشم از دست فراق تو جفا

لا ابالای بلا هست گرفتار دلم | که بود پیش کسی گفتن او نیز بلا
ی یکی دانسته ای قادر بیچون ز سر | که تواند که درین باب کند چون و چرا
ب پر از نور جلال تو بود دیده و دل | که بهر صورت از انوار تو گردد پیدا
ج چون ز تو ان قطع نظر کرد جبین | که به چشمم مه روی تو ای بدر دجا
ز زاله در دریای بلا انگیزست | صدفش لاله که آغشته بخون شهدا
ک که گنگست زبانی که باین نطق فصیح | بست در حمد و ثنای تو دمادم گویا
تو بی گویا زبانها چه نظم و چه نثر | که بلطف تو شد این نظم بنامت تماما
بدلیلی ز تو دوریم و خطا بسیارست | یارب از لطف ببخشای بر [illegible] ما

شد صبح و مهر سر زد ازین چرخ نیلرنگ | شاهنشه سپهر فرو کوفت طبل جنگ
خورشید ناوکی بکمان فلک نشسته | آورده مهر ز سهم خدنگش سر بچنگ
ذرات شد بجرم خاور چون لشکری | شد صحن چرخ بزم انجم سپاه تنگ
هر جا ستاره سوخته بود چون سمک | گردید در محیط فنا طعمه نهنگ
بهر سواری شه زرین رکاب چرخ | زین کرد توسن فلک و برکشید تنگ
تا گره فلک بکمند سرکشی کرد | از کهکشان بگردنش افکند پالهنگ
از رعد و برق کرده جلاجل براق چرخ | تا بیدلان بسمع خوشند از صدای زنگ
خیل تبان زنگ چو ناقوس رصد | طاس فلک نواده داد در ادرنگ

نصرت چو یافت لشکر دین بند بر فرنگ | رو بر گریز کرد ز هر سو سپاه زنگ

این فتح را بنام شهنشاه دین نوشت | بر روی لوح کاتب تقدیر بی درنگ

یعنی امیر جمله مردان که عاجزند | در قدرت ید اللهی او گیو با پشنگ

قوس قزح کمانکش بازوی فتح اوست | جبریل کرده سپر خود از پی خدنگ

از سهم تیر موی بکافش برون شده | از بیشه شیر و بیشه ز کوهسار پلنگ

آواز شیر بیشه مردی چو اژدها | بسجده شد کوه و فتاد از کمر پلنگ

سر را بباز در قدمش جز از آنکه او | ره زی قضا بگردن تو افکند عرنگ

گردیم همعنان شهیدان عشق او | گر رام ما نشود ز قضا توسن کرنگ

در راه دین کسی که نشد خاکسار او | چون کافران مزور و نشد یکرنگ

تصدیق کرده ام که فزون تر بود بعیب | از دشمنان آل علی کافر فرنگ

از حرص سیم و زر نبود در رنگی بخل | یکرنگ خاندان نبی و بکند ز بود رنگ

با دوستان شاه ز اعدا تنگ تخت | ای خواجه گر عداوت او مستی و ملنگ

دل را مده بشاهد پر مکر و بی وفا | مهر خوشی بگیر در آغوش خود تنگ

آن منتقی طیب و طاهر که طبع او | مایل نشد ز جام سقاهم بخمر و بنگ

وقت حدیث آن لب شیرین کلام او | بالا ز سهم زنگ شکر بشکند تنگ

قانون خود فلک که به بزمش چو ساز کرد | زد زهره چنگ بهر نشاطش نواز چنگ

ای آفتاب کز اثر نور عارضت | افزود حسن مه جبینان بشوخ و شنگ

افتاده دشمنان تو در زیر دست و پا | افلیج و ناتوان و زبون و مانند قشنگ
یارب چو برق و باد شب و روز کم بپا | بر چشم دشمنت ز قضا مهر ملنگ
روشنگر فلک ز برای سر عدو | از خنجر تو با کلک مرده و درنگ
آواز باد جان تو در گوش خارجی | شهباز وار جنگ زده بر سر کلنگ
من از کجا و دشمن آل علی کجا | ای خارجی مبار مرا بنش از این تفنگ
ورد زبان هر کرشته نام مرتضی | ما را بود زره بدن او صد هزار رنگ
از پا فتاده ام شه مردان ز رحمتی | تا کی ز غم ز دست حوادث به سینه سنگ
فتحی نیافت عقده مشکل بپیچ و تاب | برگو خدا برا نجی از دهان نهنگ
گر خارجی بجور گریبان بگیردت | سقا تو دامن شه مردان بگیر در جنگ
شاها نجی جمله کروبیان عرش | بر خاکسار خود نظری ساز بیدرنگ
روزم چو شب سیاه شد از بار معصیت | راهی است سنگلاخ مرا گشته لنگ
در کاروان اهل ارادت بهر طریق | غیر از تو نیست قافله سالار بی منگ

دلی پر درد و غم دارم دوا کو | طبیب این غریب مبتلا کو
بغیر از درد و داغ عشق جانان | بجان دردمند ما شفا کو
سرم شد خاک ره چون سر برآرم | گریزم گر ز دست هجر پا کو
برای سینه مجروح عاشق | دوا جو کسی بجز سنگ جفا کو

بامید وفا دیدم جفاها — جفا می‌بینم از خوبان وفا کو
بترسید از خدا گفتم بخوبان — درین سنگین دلان ترس خدا کو
درین گلزار فانی از هزاران — فغان یکمرغ با برگ و نوا کو
میان زاهدان اهل ارشاد — بگو یک مرشد صاحب لقا کو
مسلمانی بهر جا نیست یاران — مگر جا بود در هر کجا کو
همه در بند خود موسی و فتنه — نمی پرسی تو از ایشان عصا کو
ره حق را برشوت داد قاضی — عدالت اندرین دار القضا کو
برآمد صورت فتوی بناحق — یکی مفتی بی روی و ریا کو
جهان از ظالمان کردند ویران — درین ایام عادل پادشا کو
بگو ای شیخ از کشف و کرامات — ترا باشد عجب نبود مرا کو
بسی ذل و بخل اند اهل دنیا — طریق خیر با رسم سخا کو
حیا رفتست از روی خوبان — دریغ و درد بر با صفا کو
میان رهروان مردی که امروز — نباشد بی رو نفس و هوا کو
ازین وابستهای لا و بالی — ز خود بیگانه با حق آشنا کو
میان درد نوشان خرابات — به بین یکمست جام کبریا کو
یکی مانند اسمعیل از جان — که داده با قضای حق رضا کو
میان کشتگان تیغ معشوق — شهیدی چون حسین کربلا کو

همه در بند درد و غم اسیرند ولی شادی درین محنت سرا کو
کسی کو بیغم و بی غصه‌ای است بگواندل درین دار فنا کو
جرس نالان که بر خیزند از خواب کسی کو بشنود خود این صدا کو
با سرگشته‌های وادی هجر بدار الملک وصلش رهنما کو
بهر صورت ز خود غافل چرایند یکی از روی معنی چون شما کو
گرههای دل صد پاره‌ام را بغیر از ناوکش مشکل‌گشا کو
ز بدحالی پریشانیم سقا کسی کو داند از احوال ما کو
بیا ساقی ز می پیمانه پر کن کسی کو سر بپیچد از قضا کو
ز هشیاری بجان آمد دل من بیاران جام درد و غم زدا کو

پیر کهن سال دهر باز جوان شد بهار برگ و شکوفه دمید از سر هر شاخسار
ابر فشانده گهر روی زمین گشته تر سبزه برآورده سر دشت شده لاله‌زار
فاش شد اسرار غیب غنچه چو سر زد ز جیب ای گل خندان عجب گشته نالان هزار
باز قمر شق شده غنچه ز رونق شکست گل ز انا الحق شده بر سر دار و مدار
طوبی اگر سرو راست سدره از عرعر است و ز همه موزون‌تر است سرو خرامان یار
آن گل خود رو نگر نرگس جادو نگر سنبل خوشبو نگر نافه مشک تتار
شد لب و دندان دوست بسته خندان سیب زنخدان دوست خرمی روزگار

شاهد فرخنده پی ساقی گلرنگ می   مطرب آوازنی زمزمه گیرودار

از گل خوشبو گلاب رز خونین شراب   گشته زده بر خراب گنج نهان آشکار

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات   باز نمود از نبات معرفت کردگار

ابریشم و پنبه جیب پشم ز انعام گشت   اینهمه پوشش کجیت در بر آن پرده دار

بره بریان که بود بر سر هر خوان که بود   با همه مهمان که بود خلق و طعام خوار

خوشه گندم شده روزی مردم کشت   در همه خود گم شده خالق بر روزگار

مهر و مه و ابر و باد چون در روز شب   مادر ایام زاد طفل ضعیف و کبار

خلق زمین و زمان او همه در جهان   آن صنم از لامکان مرد به روزگار

حق همه جا حاضر است بر همه حق قادر است   عارف حق شاکر است غیبت حق بر کنار

خواجه بسی قابل است بر سر هر عاقل است   پای خرد در گل است غافل از آن شهریار

تازی سوار آمده بهر شکار آمده   از پی کار آمده بیخبر از کار و بار

بر سر ملک و ملک شعبده باز فلک   لعبت او لک لک گشته برون از شمار

گشت بتا خبر او بر سر کو و بکو   اوست در این گفت و گو دست ز مشغله دار

تو نه از دیو و دد بر سبق نیک و بد   آن همه انگشت و تا نشوی شرمسار

آن پری پاک قلب به رگی نهان شده   مرد ندیده هم به روی او حیران شده

هرچه در آفاق باشد سر به سر در انفس است   خیمه تن هم به شکل گنبد گردان شده

گر صغیر آمد بصورت عالم و آدم کبیر   از ره معنی و لیکن این بعکس آن شده
دل منزه بر کثرت عالم سرا چون آسمان   غیر آن جایی که آنجا واصل جانان شده
نفس باشد شحنهٔ تن روح سلطان و چو جان   ظلم ازین و عدل از آن سلطان عیان شده
خانهٔ روح بدان تو از صفا آباد بود   وز صفات نیک اهل روضهٔ رضوان
خرس و خوک و سگ صفات نفس گاو و گرگ و شتر   روح با تیغ زبانت قابل انسان شده
غیر ذکر و فکر او در روح و دم مسکین مگو   بد مگو گر قول نیکو روح جاویدان
دم بدم سلطان روح از لی مع الله شد رجا   نفس با درجت قیود خویش سرگردان
یوسف روح از بلا آمد برون چاه   وز ضلالت نفس گمره قابل زندان شده
روح نفخ بهر صورت حیوان گشته تمیز   نفس تابع گشته اما با ملک یکسان
نفس با اندیشهای نفس چون شیخ جبل   هر چه در کان نمک افتاد عین کان
روح همچون قطره باران در عین عمیق   در صدف جا کرده و دردانهٔ رخشان
جزو اگر پیوست با کل از کمال معرفت   قطره سان از آشنایی واصل عمان
فهم منما زابسر این سخن کی میرسد   کانجمن عرفان بدل و زی مستان
علم حال از قیل و قال خود بین گو   مرد عارف واصل حق از دم مردان شده
اهل حال از حال مست خدا آگه شوند   نزد اهل حال عالم جاهل و نادان شده
عارف حق چونکه غیر از حق ندیده در وجود   ذکر و فکر حق از اینش گشته ورد زبان
در بساط عشق سقا با نعمت دو کون   از کمال پاکبازی همدم پاکان شده

گشته برآینهٔ ذرات این قصر جهان　　عکس خورشید جمالش ز نهان تابان
گر گدایی لاف شاهی میزند پیشش مکن　　گر ز فقر و فنا در ملک آن سلطان

کریما کارسازا کردگارا　　رحیما مشفقا پروردگارا
خداوند جهان و حی داور　　برحمت دلنواز بنده پرور
خطابخش گنهکاران عاصی　　ز شیطان داده خاصان را رهایی
بجرم ما نه بد ه رزق دادی　　بروی ما در روزی گشادی
نکوئی این بد و آن بنده نیکوست　　توئی روزی ده هر دشمن و دوست
ز لطف و مرحمت بر خوان احسان　　بود شاه و گدا پیش تو یکسان
همه بیچارها را چاره سازی　　تو خود از هر دو عالم بی نیازی
ز پا افتادها را دستگیری　　منم یک بی نوا روی فقیری
نظر کن سویم ای دانای اسرار　　مرا در معصیت بیچاره مگذار
عجب سرگشته ام در وادی خویش　　بزیر بار عصیان راه در پیش
بسی در کار خود حیرانم امروز　　درین گرداب سرگردانم امروز
ندیدم مثل خود یک پر گناهی　　که چون من باشد غرق روسیاهی
پریشان است احوال دل من　　کی آسان میشود این مشکل من
چه باشد گر ببخشائی گناهم　　بسوی خویش سازی رو براهم

نیم گر قابل دیدن برویت | دلی بیچاره ام در حب و جویت
چو عشقت آتشی در جانم افکند | بزلفت شد دل دیوانه در بند
دلم را محرم اسرار گردان | مرا با دوستانت یار گردان
که ایشانند با سر تو محرم | همیشه با غم عشق تو همدم
بلطف خود قبولم کن الهی | که نبود جز توام پشت و پناهی
بحق ذات پاک بیمثالت | بخورشید جمال بی زوالت
باسما و صفات لایزالی | بانوار تجلی و جمالی
منور کن دل و جان را دمادم | مرا فیضی رسان از اسم اعظم
بحق جمله اسماء حسنی | که از هر یک رسان فیضی بدلها
بحق ساکنان عرش اعظم | بحق آدم و اولاد آدم
بانجیل و زبور و سر تورات | بفرقانی که آمد مانع لات
بحق نوح و چشم اشکبارش | که از طوفان غم دادی کنارش
بیونس آنکه همچون در یکتا | فرو بردش سمک در قعر دریا
بحق صبر ایوب بلاکش | دل مجروح و جان دردناکش
بحق موسی و عیسی مریم | بآب دیده یعقوب پرغم
بحق یوسف و روی چو ماهش | بدرد و محنت و اندوه و چاهش
بابراهیم و احسان تمامش | بحق کعبه و بیت الحرامش

بحق حاجیان کعبهٔ دل | که دارند در حریم وصل منزل
که پنهان سوی خویشم راه بنمای | زعرفانم دری بر روی بگشای
بسوی خویش کن روی دل من | که غیر از تو نباشد حاصل من
بجز عشقت مبادا پیشهٔ من | بود فکرت مدام اندیشهٔ من
بحق چار یار باکمالش | بفضل و دانش اصحاب و آلش
بحق صدر عالم شاه لولاک | که فرش مقدمش گردید افلاک
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر | بهشت و چار اصحاب پیمبر
بحق عارفان و صادقانش | بحق درد و سوز عاشقانش
بحق مطربان پردهٔ راز | چو چنگ و نی بقانون نواساز
بحق مفلسان بی بضاعت | بفقر و فاقه در کنج قناعت
بحق طالبان بی ره و رو | بجست و جوی تو سرگشته هرسو
که من مثل ایشان بینوایم | غریب و دردمند و مبتلایم
بغم در گوشهٔ ایشان نشسته | بآب دیده دست از غیر شسته
نمیدانم طریق خویشتن را | چه سازم با که گویم این سخن را
بکارت این ندانم در چکارم | بسی سرگشتهٔ این کار و بارم
نه دل مایل بشاهی و امیری | نه فارغ با گدائی و فقیری
نه مانند مسلمانان مرا کار | نه مثل کافرانم بابت اقرار

نه سرگرمی مرا با تاج و افسر | نه بازنده مرا میلست در بر
نه ذوق و شوقم از حسن جوانان | نه دل را حالتی از نوخوانان
نه کار و پیشه چون اهل بازار | نه در سودا و سودم همچو تجار
فلک تا رسم دامادی نهاده | به شکلم مادر گیتی نزاده
ندانم با که گویم حال خود را | که بد آید ز من هر نیک و بد را
به هر یاری که گویم عرض حالی | بگیرد خاطرش از من ملالی
درین غمخانه بی مکر و تزویر | ز جور طعن بدگویست تدبیر
ز بخت تیره‌ام فیروزی‌ای نه | شب افروز مرا دلسوزی‌ای نه
نیم پیوسته در راه سلامت | بهر طوری که باشم بی ملامت
ز بدگویان دلا آزار حاصل | دل آزاران کجا گردند واصل
بسی این کارها را آزمودم | بهر رنگی که هست و رد هر بودم
اگر بودی بباده جست و جویم | زدی بدگوی سنگی بر سبویم
بخواری شیشهٔ دل را شکستی | سبیم را ریختی در عین مستی
بدل بگفتم ای گنجینهٔ راز | بیا کاری دگر بر خود کنم ساز
ز هر کاری بخود ترتیب دادم | نیامد هیچ کاری بر مرادم
اگر بیرون شدم از هر لباسی | برای زهد پوشیدم پلاسی
که در راه خدا از مهر زیبی | فلک تا کی دهد ما را فریبی

بگفتند این ریائی خود فریبست / کجا فقر و فنا در خرقه پوشست
وگر در گوشهٔ خلوت نشستم / دری از غیر حق بر روی بستم
که دل را زین پریشانی برآرم / بصد جمعیت او را در برآرم
بگفتند این چه پر کاری نهاده / که جمع آورد مریدی چند ساده
وگر همدرس گشتم با نگاری / بنزد عالمی پرهیزگاری
که باشد عالم اسرار گردم / ز نخل علم برخوردار گردم
بگفتند این پریشان روزگار / ز عشق خوبرویان بیقرار است
شدم گر در جهان فرد و قلندر / برای دوست کردم پوست در بر
بغیر از حق بکس ملحق نباشم / دمی بی ذکر و فکر حق نباشم
بگفتندم نمازش دائمی نیست / ولی در خوردن بنگش کمی نیست
میان خلق اگر افسانه گشتم / ز عشق آن پری دیوانه گشتم
ز زلفش شورشی در عالم افتاد / شدم از قید هستی یکدم آزاد
بگفتند این بود بی ننگ و ناموس / که دیوانه چه باشد دست سالوس
اگر در باختم مال و زر و گنج / ترا دان عشق با شش و پنج
که تا کی در پی دینار باشم / همان به طالب دیدار باشم
بگویند از قمار این جانی خورد / چو دزدان هر چه می‌یابد ببرد
وگر کردم سفر بهر تجارت / کنم ارباب معنی را زیارت

که باشد گوهری افتد بچنگم فرو نا برده در عمان نهنگم
بگویند این بخواهد در سفر مرد زر و سیمش بآخر دیگری برد
وگر در کاسبی و سود و سودا بسر بردم مباد حق تعالی
که در دست من از فرخنده فالی در آید رزق و روزی حلالی
بگفتند این هم از بازاریانست ز بهر سود دایم در زیانست
کرم از راه خدمت پادشاهی دهد در بزم خاص خویش راهی
طریقم کارسازی باشد و بس براه حق نگیرم رشوت از کس
بگفتند آن حریص مردم آزار ندارد ترس حق از ظلم بسیار
وگر باغم پی کشت و زراعت بکارم توشهٔ از بهر طاعت
که وحش و طیر را فیضی رسانم بروز حشر باشد در امانم
بگفتند او کفیل رزق و روزیست ترا جان کندن بیهوده از چیست
وگر صحرانشین و صاحب مال شدم باشد که ناخوش بگذرد حال
ز دوغ و روغن و شیر و پنیرم رسد فیضی بدرویش و فقیرم
بگفتند این چه حیوانست نادان که شد سرگشته چون غول بیابان
وگر دادم دم آبی من زار که یابم آبرو در وقت دیدار
نسوزد دوزخ نفسم بخواری زنم آبی برین آتش بزاری
بگفتند بهر نانی میبرد آب چرا گز آتش نفس است در تاب

مکن منعا ازین مردم شکایت / که از بهری شنیدم این حکایت
که پیغامبر ز بدگویان نیاسود / کسی هرگز نشد زین قوم خشنود
چها گفتند در حق پیمبر / چرا کین قوم هم کورند و هم کر
بران وحی که می آورد جبرئیل / رسول از قول حق میکرد تاویل
همی گفتند کین مکرست و تزویر / برای خود کشاده دام تدبیر
نبوبرده را دادی اگر جان / شدی بوجهل دجال و بریان
زگمراهی و جهل آن بی بصارت / بسوی قوم خود کردی اشارت
که هی هی تا بجان من مبینید / بدین جادوی ساحر کم نشینید
چو بر قول خدا راضی نگشتند / بکفر و جهل خود از دین گذشتند
طلبکاران حق قومی که بودند / بجان قول پیمبر را شنودند
همان دو فرقه اندر دهر مردم / ز جو جو رو بدو گندم ز گندم
مگر قدرت نبوده مصطفی را / که راند بر همه حکم خدا را
ببرده هر کسی کو سید و جان / بود گشتن بدستش بس آسان
تواند هم دلیل راه بودن / بگمراهان سوی حق ره نمودن
ولی او حکمتی دارد درین کار / که با هم خوش بود روز و شب تار
سیاهی شب اگر نبودی / دم صبح این سفیدی کی نمودی
دگر این روز روشن بر نیاید / شب تاتیره چندین کی نماید

ز گمراهان شد این ره آشکارا / چه بین گر مشو ره رو خدا را

که هر آئینه گر بی زنگ بودی / در و یار حقیقی رو نمودی

بود آئینهٔ دل حرص و هوا زنگ / بزور نفس با هر کس تو در جنگ

تو نیک و بد بتو یار و برادر / دو گانه هر دو را از این بادر

یکی را دیده معنی گشاده / بهر صورت شناسائیش داده

یکی را چشم دل بی نور مانده / ز دیدار خود او را دور رانده

یکی دیگر سیه رو کرده گمراه / یکی را چهره روشن کرده چون ماه

مشو بس ای سیه رو با برادر / بهر قول و بهر فعلی برابر

بد بهایی گز و مبنی ز خود دان / مکن با وی جدل ای کور نادان

چو عیب خود در آن آئینه بینی / به بینش همچو خود کوری نشینی

بگذار یک عیب خود را در حق او / یکی را صد بگوئی بر سر او

مگو زینسان که خود شرمنده گردی / خدا را مبنی و شرمنده گردی

تو و او هر دو یکجا نند و دو تن / حدی بیش نبود این تو و من

یکی سنگ از میان دو پاره گردید / که نیمی لعل و نیمی خاره گردید

ز دونی در گذر با او یکی باش / چو او باشد غنی منشین تو قلاش

برو سفا تو یک یار موافق / بجنگ آی و دغولش باش صادق

جهان یاری که سرتا پای چون شمع / شود روشن شب و روزش دل جمع

چو هستی در شب هجران نشسته بر رویت در ز روز وصل بسته
شود چون خانه روشن از رخ یار شوی از تیرگی خود خبردار
ز معنی گر بهر صورت شناسا شدی از فرق نیک و بد بها
بدیها کز غیر آید به پشت بدانی کان همه بوده ز خویشت
الهی بر دل سقای مسکین بدرد خویشتن ده صبر و تمکین
مگردان تیره چشم باطنش را ز رحمت نور چشمش را بیفزا
اگر لطف است اگر ظلمت اگر قهر چه در شهر و چه در بر و چه در بحر
رسد از هر که باوی این بلاها بداند کز تو باشد این عطاها
بقول و فعل و چشم او درین دهر تو باشی و نباشد صورت غیر
بحق عارفان دیده بینا که بر جرم اسیرانت ببخشا

ابتدای سخن بنام خدا خالق جن و انس و ارض و سما
قادری کز کمال قدرت خود نظر افکند سوی وحدت خود
تا دم از وحدتش زنند اشیا وحده لا شریک له بخدا
شد عیان این تعینات همه ذات او جامع صفات همه
آب انا حیات بخشی داد بدل خاک مرده روی نهاد
گشت اجسام مرکبات همه سربسر عالم نبات همه

نقش عالم که بر سر آبست | هیچ در هیچ ناب در نابست
صورت ما بروی آب زلال | چون حبابست پر ز خواب و خیال
شاه نقشش همه یکتائی | شده پنهان بجا ز پیدائی
آب و خاک ار بدو آدم ساخت | بدمی سرفراز عالم ساخت
صورت آدم است مسکن او | لیک بی صورتست گفتن او
معنی از صورتست نیست جدا | تو نیز دیگر ز تست خدا
او خیال است اسم جسم تو نیٔ | گنج توحید را طلسم تو نیٔ
غیب کرد رغم تو خوشحالی | یکسر موی تو از و خالی
در دیار وجود فاعل اوست | کارفرمای حق و باطل اوست
بر نبی از شرف رسولی داد | به ابوجهل بوالفضولی داد
هر کرا خواند او که میراند | ور براند ترا که میخواند
همه کاری باوست وابسته | کیست بهتر ز خویش وارسته
سر خود چون ازین و آن بنهفت | بیش ازین کو مگوی نتوان گفت
صاحب اسرار گرچه بود آدم | گشت آخر ظهورش از خاتم
صلوات و تحیت بسیار | بر نبی و صحابهای کبار
با ابوبکر و عمر و عثمان | بعلی دان علیهم الرضوان
بعد ازان بر ائمه مظلوم | هشت و چارند و چارده معصوم

صد درود و ثنای بالتحقیق | بر کمربستهای اهل طریق
چیست مقصود از این ابیات | گفت مختصر کن این کلمات
گفت آن عاشق زخود فانی | مدعا چیست هیچ میدانی
در بیابان حیات بخشی ما | صادق القول امام راهنما
سالک راه جعفر صادق | واقف از هر طریقه سابق
کرد از اول رساله ترتیب | رهنمائی برای شیخ و نقیب
خواستم نظم کردن آن بتمام | رسد این داستان با تمام
طالبانی که یاد داشت کنند | راه حق کی فرو گذاشت کنند
هست امیدم از صغار و کبار | که کنندم دعا بلیل و نهار
بشنو اکنون چو طالب ثانی | که کجاست ابتدای سقانی
آدم آدم که در جهان فانی | تشنه لب از بهشت دور افتاد
ظرف آبی نداشت آن غمگین | فرسی را روان ز خلد برین
جبرئیل امین بحکم خدا | کرد در یکدمش ز پوست جدا
دوخت در دم ز چرم کردن او | دولچه بهر آب خوردن او
چاروقی هم برای او زان پوست | دوخت کز بهر خار و خس نیکو
آن اشارت بپاره دوز آنست | جرم و نعلین سرفرو ز آنست
بشنو اکنون که دولچه ز بهشت | در چه وقت آمد ای حمیده سرشت

موی سر چون رسید آدم را   در جهان آن غریب پرغم را

سنگ و باکی و دو بچه باهم   آمد از سر تراشی آدم

این اشارت بسر تراشان است   سنگ و باکی برای ایشان است

کسوتی کز برای آدم شد   دو بچه زانهمه قدم شد

چونکه جمعیتی شد از اولاد   میزدندی ز تشنگی فریاد

اوبجی بود در بهشت روان   پوست کندند و مشک و خرت ازان

آوردادر خورش خورش کردند   ظرفی از بهر آب پروردند

آن خورش دادنش ز دو باخت   رهنمای بکو بچگان اخفت

ریسمان ابا شد موی ریش   دهنه بند او ز پهلو ریش

زان دلیلی بموی تاب رسید   که بسر رشته طناب رسید

شد همانندم دلیل بلاخان   دم کرمی نصیب طباخان

چونکه جبرئیل مشک و دو بچه ساخت   آدم او را بدوش خود انداخت

تا ز آدم دلیل حاصل شد   خدمت بر کرد و کامل شد

بشنو از بافت چون آمد   کرد الطاف خالق جبار

ماهی را ز چشمه کوثر   پوست کندند و افکندند بر

بست بند حیات بختان او   سیصد و شصت و چار بچه درو بست

اصل مغلب ز نغمه آن بست   بروی آن مغت قبه دانی خفت

شاه زین العباد داد دو غلام | بود زاول بشیر و مقبل نام
بعد از آشوب کربلا چو به شام | از قضا آمد آن امام همام
حکم فرمود تا که آب دهند | آب با یخ و گلاب دهند
دمبدم بهر آن شه دارین | ذکر گویند هم بیاد حسین
از غضب تا بهفت بار یزید | قهر کرد و زبان شان ببرید
بشدند در همان نفس گویا | بدعای امام و حکم خدا
هفت قبه نشانه است از آن | باز از هفت کوکب است نشان
هفت در دو درخت بربسته | بر غلامان شاه پیوسته
سیصد و شصت میخ مغلب | گر ندانسته ز ما بطلب
سیصد و شصت روز یکسانست | وان شماره طلوع آفتابست
قبهٔ چند دیگری که بروست | بر حمایل دوازده زچه روست
یعنی بر یاد هشت و چار امام | پی ربا آب میدهیم مدام
با نصد و بیست و چار میخ دگر | بر حمایل زدند چون اختر
ساخت شهزاده بنام و نشان | مغلب از بهر زیب و زینت شان
بعد از آن تا جهای زردوزی | دوختند از برای نوروزی
که دهند آب از برای امام | بهر شاه شهید آن دو غلام
مشک پوشش از چه چیز بود بگو | سر آن رشته را تو موی بمو

داد از لطف شاه بنده نواز هر دو را مشک پوش جای نماز
شاه سجاده را بر آب انداخت هر دو را کامل و مکمل ساخت
شرح کن ابتدای قبضه از کیست در ره و رسم باد دلیلش حبیب
مشک را چون بدولچه از ازل آب بر گردن است و دو گل
بعد از آن بسته است بر پهلو قبضه اما گرفته ایم از او
بر میان تو این کمر ز کجاست آنهم از تسمهٔ ابا سه تاست
کمر خدمتش به بند بجان پا کناری نشین بر آز میان
پنج نام است پشت بند ترا که خبر داده پیر راه نما
اولش پشت بند میخوانند دومش زیر مشک می نامند
سومی نام کتف پوش آمد چارمین پازه یکوش آمد
پنجمش هیکل وجود تمامست عالم از بهر پنج تن بر پاست
معنی نام یکیک بنمای زنگ از آینهٔ دلم بزدای
کتف انبات پشت بند است بربسته بر پشت اهل تمکین است
زیر مشکش کسی که میخواند جای او زیر مشک میداند
متصل چون بکتف داشته اند کتف پوشش لقب گذاشته اند
پازه گفتنش ز رمز آنست پا منه این که جای سربازی است
شهرت سربازش از آنست پازه همچنان معاینه است

نام او بجکل از برای چه شد — هیچ دانی که این بنام که شد
خلق بجکل حمایل اندازند — که بآن دفع هر بلا سازند
زیر مشک حیات بخشان هم — صد بلا دفع میکند هردم
روز میدان که رستخیز بود — فتنهها را سر ستیز بود
هرکرا کسوت حسین بود — ایمن از جنگ شور و شین بود
تیر و شمشیر و نیزه اش نزند — با وجود ستیز رحم کند
که بود خادم حسین علی — سر مردان دین علی ولی
ره بسرچشمه می بری دردم — بدلیلی که شرح آن کردم
چون رسول خدا بسوی یمن — عزم کرد آن زمین و زمن
بگرفتند کافران سر راه — با دل پر زکین و روی سیاه
تشنه گشتند میزدند اصحاب — العطش یا رسول حق دریاب
که مبادا از حرارت گرما — غالب آیند کافران بر ما
که خبر با نبی رساند ملک — بنه انگشت بر لب یکیک
ماند انگشت و گردشان سیرآب — که ز یزدان چنین رسید خطاب
شد بسرچشمه آن دلیل تمام — ز و بسی تشنه لب رسید بکام
کین سرچشمه در جهان خراب — از کجا آب میخورد دریاب
آب سرچشمه خورده تو بسی — لیک واقف نگشته نفسی

ز دل مومنان بود آتش — دمبدم مستی می نابش
جست سرچشمه فیض دل صاف — از کمان درگذر که هست خلاف
صاف سرخمه نیکو نیست — درد سرچشمه نی درونی نیست
جام گیتی نما که بر کف ماست — نور روشن کنم کز آن زکجاست
سه قدح در زمان وحی نبی — عسل و شیر و شربت عنبی
ملک آورد چون بنزد رسول — که یکی را بکن از این سه قبول
قدح شیر را پیمبر ما — برگرفت از میان بحکم خدا
چون بگوش آمد این نوای قدح — ورد ما شد از آن دعای قدح
ساقیا از دلیل جام بگوست — دمبدم ذکر شان بجام و سبوست
که درین دیر جام و جم دل ماست — بین که آیینه خدای نماست
گفتم ای رهنمای راه خدا — از دلیل تو ره که گوی بما
انچنین راند پیر راه نفس — که دلیل تو ره بود سه کس
اول آدم ز روضه رضوان — برگ انجیر بست و گشت روان
زان جهت اهل هند خیط طرز — لنگ بستند بر میان زادب
دومین از کسان خلیل خدا — بست در آب زمزم از کرما
بار طباخ از آن گرفته دلیل — شد از آن روز خادمان خلیل
سیومین بود وقت نخلستان — لیف خرما مشوره سلمان

لنگی سر زانش اگر دانی | هم ازان میرسد بلا مانی
چار نام از تنوره میدانم | بشنو تا بتو فرو خوانم
یکی سجاده دویمین سرپوشش | سیومینش تنوره ای باهوش
چارمین نام اوست لنگوته | همچو زر پاک شو درین بوته
معنی نام یکیک ای همدم | شرح کن تا شود دلم بیغم
جهت سجاده پاک بودن تو | وز نجاست صفا نمودن تو
جهت سرپوشش عیب پوشیدن | برگنه کار نا خروشیدن
از تنوره مراد جهت بدان | خامها پخته کردن ای نادان
جهت لنگوته ز اهل تجرد است | دامن از غیر دوست برچیدست
چار گوشه چو در تنوره نشست | ربع مسکون درون گوره نشست
زهر نوشی و خاک خفتن درو | پرده پوشی و سرخوشیت درو
چار گزش یکی شریعت هست | دویمش ای پسر طریقت هست
سیوم او حقیقت است ببین | چارمش معرفت ز روی یقین
چار فعل دگر ترا باید | تا که لنگوته بندیت شاید
فعل اول چو آفتاب سپهر | بر همه نیک و بد بتاب از مهر
دویمی رو براه کن چون آب | هر کجا میرسد روان بشتاب
سیومی همچو خاک شو پامال | صد لگد بر سرت زنند منال

جاری همچو آتش فیروز	خامه‌ها نغمه‌ساز از سر سوز
بعد از آن سر پای پوش شنو	در ره فقر بی طریق مرو
در طریق این سخن بکن بگوش	هست تابوت مرده را پاپوش
پای تابه در و مثال کفن	در کفن مرده را چه حد سخن
این اشارت به یک همه دارد	خدمت پیر اگر بجا آرد
پای پوش نبی مسلم است ترا	نظرت گر بود به پشت پا
خلوتت انجمن نظر بقدم	سفرت در وطن حضور بدم
کو به پیر طریقتم ارشاد	در معنی بروی من بگشاد
از مطهره دلیل گفت مرا	در زمانی که خواجه دو سرا
همه رفت و ماند سلمان را	در وثاق آن حمیده پیمان را
مشکهای رکاب خانه همه	پاره و کهنه بود و بی دهنه
فرصت نو خوشاب کردن نی	کهنه را زور آب بردن نی
کز میانه دو مشک سلمان	برید و بدوختش ز میان
بست سلمان در آن زمان برجا	دو مطهره برای خوردن آب
طالبا بشنو از سه پایه دلیل	بحدیث نبی و حکم جلیل
زهره را با علی چو پیوستند	عقد ایشان دمی که می‌بستند
عودسوز و سه پایه زرنخت	آمد از مهر آن حمیده سرشت

عود سوز از برای مجمر دار شد دلیلی بوی مشک تتار
در سه پایه حریف یارانیم مشترک بار کاب دارانیم
بود در آن سه پایه قلابی برد و سر داشت کجی و تابی
مشک آویز ما که در بکوت [?] یاد ازو میدهد فن نه اوست [?]
حلقه در گردن سه پایه جست که درین دایره هزار کجیست
گر بپرسند رابیه زکه ماند بشما این دلیل اگر رساند
دست بر سینه بگو بادب که خلیل خدا امیر عرب
در زمانی که کعبه را میساخت بسته دو مشک بر شتر انداخت
بعد از آن دوخشد استادان رابیه بهر مطبخ شاهان
کهنه چون شد بعالم فانی صاحب بخیه دوخت سلمانی
شد کند و مطبخ تو منبع عین سر درین ره بنه بیاد حسین
مشک او را ازل بگو بچه چیز دوخشد از برای اهل تمیز
هفت چیز آفریده بود از نور حق تعالی برای اهل حضور
اول آن استره که صاحب دم موی ببرد از سر آدم
آن دلیل از برای دلاکست پاکی ما ز اهل ادراکست
دوم آن کاردی که کرد جدا سر قچ را ز تن بحکم خدا
آن اشارت به بر قصابست که دم خنجرش بر از آبست

سیُم آن تیغ کز برای غزا | بست آدم درین جهان فنا
آن دلیلست تیغ بند ازا | که در آندم فدا کنند جان را
چارم آن نخ شکرده که بر او | چار تیغ از بهر آدم نجر بد
آن سزاوار پاره دوزی شد | سبب کار رزق و روزی شد
پنجمی قیچی که زد آدم | بر سر اسب خویش در عالم
آن بمیراخوران و سراجان | سند است این دلیل از دل و جان
ششم از بهر جامهٔ حوا | گشت مقراض در زمان پیدا
آن تعلق بدرزیان دارد | که بدانند پس زبان دارد
هفتمی آن درفش تیز که زد | که باو مشکل دوخت اهل هنر
بر همه اهل بخیه آن سندست | که بدین ره نبردهٔ تو بدست
هیچ دانی که استاد الست | بر وجود تو چند بخیه زدست
گر زیاد تو بند بر برفت | هر که می پرسدت بگوی که گفت
اولین بخیه را بگوشم زد | که بجز ذکر حق چرا شنود
دومین بخیه زد بچشم فقیر | که نه بیند بغیر صورت پیر
سومین بر زبان من در حال | بخیه زد تا فتادم از سر قال
چارمین بخیه بر دلم زد دوست | که بجز دوستی حق نه نکوست
پنجمین بخیه بر سر دستم | زد که دست از جهان فرو بستم

ششمین بخیه بر فتوت زن / زد که دیگر در حرام مزن

هفتمین بخیه ام بزد بر پا / که منه پای جز براه خدا

بر رخم هفت بخیه استاد / هفت در بهشت و بگشاد

هفت در دوزخت هشت بهشت / جان فدا کن به پیر پاک سرشت

دور کن هفت خصلت از بر خویش / تا نیفتی بدوزخ ای درویش

مشنو از کس بغیر ذکر خدا / دیده بر روی غیر او مگشا

بگذر از غیبت و ره باطل / بغض و بخل و حسد برآر از دل

تا شود بسته بر تو راه سقر / این بود بند و قفل آن هفت در

سر تسلیم از قضا برضا / چون نهادی بده رضا بقضا

هشت دیگر اگر تو بگشائی / در ره فقر کار فرمائی

هشت در بر رخت گشاده شود / جنت بی قصور داده شود

گوش بر ذکر حق زبان به ثنا / دست خیر و نظر بصنع خدا

در بمهمان گره ز پیشانی / بند سفره ز دل برگشائی

هر که این هشت بسته بگشاید / چنگ اینجا بهشت در باید

گفتم ای پیر مرشد همه دان / از میان بستها بگوی نشان

گفت هفده بود میان بسته / همه از قید خویش وارسته

آن زمانی که آدم از جنت / ساخت جا در جهان پر محنت

آنچه مقصود اهل تقصیر است | چار پیر است و چار تکبیر است
چار پیر آدم است و نوح نبی | هم خلیل و محمد عربی
چار تکبیر را بگو به نیاز | اولینش به پنج وقت نماز
دوم از بهر و سیوم عید بدان | چارم احرام حاجی بحزن
در شریعت چو استوار شوی | بطریقت تو پایدار شوی
از حقیقت اگر خبر داری | هم با اهل معرفت یاری
داد پیر طریقتم دو پند | که بعزت در آی ای فرزند
بنشین و بنه بحرمت روی | سخن خویش را بحکمت گوی
بر سر پای بهر خدمت خیز | که چنین بوده اند اهل تمیز
فرض پاکی بود ز ناشایست | ظاهر و باطنت ز نابایست
معنی فرض و سنت و واجب | بشنو از پیر راه ای طالب
سنت آنست طاعت تو مدام | بسلوک طریقت تمام
واجبت ای مرید اهل شناخت | قبله را روی پیر باید ساخت
ای میان بسته پیر با تو چه گفت | عهد و بیعت و صحبتی که نهفت
عهد از کیست از خدای جهان | بیعت از مصطفی بود میدان
کر وصیت طریق پیران است | طالبان را دلیل ایمان است
آیت عهد خوان الم اعهد | ذکر حق به ز قول نیک و بد

جبرئیل از برای آن پرورد   برگ انجیر و زرب و تاک آورد
بست اول میان آدم را   آدم آن نوح زار بر غم را
نوح را شد نظر با براهیم   تا باسحاق کرد او تسلیم
تا از آنجا رسید با ادریس   بعد از آن شد نصیبه جرجیس
تا بایوب شد از آن منقطع   شد بهود و رسید با یوشع
تا بکفل آمد و رسید بلوط   زو بصالح رسید و یافت نبوت
شد از و روزی شعیب غریب   دگر بارا رسید از و بنصیب
چون بعیسی رسید ابن ارغا   خضر شاکر شد از آن استغنا
هفده هم بود موسی عمران   زان کسانی که بسته اند میان
وان میان بسته دگر که سواست   خاتم انبیا رسول خداست
وحی آمد که حاصل و اکمل شد   در میان بستگی تکمیل شد
هژده دیگر نه پیوسته   همه از یکدگر کمر بسته
اول از دست سرور مردان   شد کمر بسته حضرت سلمان
بعد از آن قنبر و نصیر و بشیر   هم جوانمرد قطب و مقبل پیر
مالک اژدر و ابو دردا   بود رو ضیغم آن ولی خدا
حسن بصره جابر انصار   یکی با بارطن دوم عمار
اخنف است و محمد عیار   سرور جمله حیدر کرار

وقت بعثت پیا بعون الله　　گر نخوانی مثنوی گمراه

در وصیت بطالبان استاد　　آیت توبه خواند و کرد ارشاد

آیتی کو دلیل سقایت　　و سقاهم ز ساقی باقیت

ساقی کوثر است سرور ما　　همدم مصطفی و شیر خدا

بهترین کاری ز آب دادن　　تشنه‌ها را مدام از کرمت

آب را خیر کن چو اهل نجات　　که حدیث است افضل الصدقات

چون بمسجد نشستی اهل قبول　　آب دادی بدست خویش رسول

جمله پیغمبران بامت خود　　آب دادند بهر حرمت خود

نوح در کشتی آب داد بسی　　بمحبان خویش هر نفسی

چون شنید از خدا که اندک و بیش　　زوج زوج آب ده بهر دم خویش

موسی از بهر قوم خود بخدا　　آب میخواست تا رسید ندا

که عصا را بسنگ زن درحال　　تا برآید سرود آب زلال

بعد از آن علم موسوی زبان　　آمد از سنگ خاره و ثعبان

بر سر خوان خویش نیز خلیل　　آب کردی بمهر خویشتن سبیل

خضر هم در حیات بخشی ماست　　تشنه‌ها را بفیض راهنماست

از دل خویش هر که آب حیات　　میخورد خضر اوست در ظلمات

در رحمت گشاده بر کس است　　هر که دریافت همین نفس است

اول آنکس که تشنه را دم آب | بی ریا میدهد ز راه ثواب
دوم آنکس که نان بگرسنه داد | در روزی بروی خود بگشاد
سیوم آنکه بر برهنه تنی | ستر پوشی کند به پیرهنی
آب را آگر بد حق از نور | که شد از وی غبار ظلمت دور
از سر آب و پای آب بما | گر خبر یافتی رسد بما
سر آب آنکه زاده اند ترا | در ازل غسل داده اند ترا
پای آب آنکه از حیات برید | غسل دادند و در کفن پیچید
گر تو خاک وجود بیختهٔ | بروی از آب دیده ریختهٔ
ز سر دست پای را گردی | بر کف پای هیچکس دردی
طالبا شکر این بجا آور | کلی بی صورتت از داور
کاملی در طریق درویشی | در طریقت چو پیر پروردی
رو براه شریعت آوردی | نزد مرشد ز ره روان پیشی
از حقیقت نشانه یافتهٔ | بسوی معرفت شتافتهٔ
بشهادت زبان تو گویا | چشمت از جان بنور حق بینا
کوشش تو از صلوات و زکات پر | دل پر از معرفت و محبت پر
در جبینت ز فرض و سنت نور | علمت پاک و طاعتت بحضور
دست بر خیر در پی احسان | بسته در خدمتش کمر بمیان

سر بجای قدم براه خدا   هست نعلین همت در پا

شکر کن شکر چون بلطف خدا   داری اکنون طریق فقر و فنا

بر سر خلق پادشاه شده   فتنه انگیز داد خواه شده

بوزارت شده قلم در دست   در پی ظلم مردمان بوست

قاضی و مفتی و عسس شدی   خاطر آزار هیچکس شدی

میر بازار و شیخ شهر شده   بفقیران بلطف و قهر شده

باکر فتار جمع کردن مال   بهر میراث خوار خود حمال

در ضمیر تو بی غم افلاس   نه برای توانگری وسواس

ممسک و حاسد و خبیث شده   بر سر سیم و زر حریص شده

نفکند از هوس بزینت و زیب   ریو و رنگ فلک ترا بفریب

بزبانت ز فتنه است فروغ   صفتت غیبت کسان بدروغ

نشدی بهر منصب عالم   زین بلاها برآمدی سالم

رو چو سقا حیات بخشی کن   ناتوانی درین سرای کهن

آب شد باعث حیات بشی   ومن الماء کل شیء حی

آب دادن مراتبست عظیم   بی ریا گر دهی بیاد کریم

ای برادر نصیحتم بشنو   ره ندانسته بی دلیل مرو

آب دادن نه کار بوالهوس است   کدرو درد و درد فقر بس است

کار مردان بردبار است این ترک هستی و ننگ عار است این
بود شهزاده ز اهل قبول حال خود عرض کرد پیش رسول
که مرا آرزوی سقایی است طالب رسم بی سر و پایی است
گفتش آن رهنمای راه خدا که ترا تاب نیست ای برنا
رو که این شیوه‌های فقر و فناست کار نازک‌دلان شوخ کجاست
سخنی گو بهست ز راه صواب در پی جست و جو شود در تاب
بر سر دست مشک آب بدوش روز دستش دم حیات بنوش
قدحش بر زمین زن و بشکن سر بیالا کنه چو بر کمن
بزنش بر جبین طپانچهٔ سخت چون بآو همه دست و دل لخت
از تو تقصیر خویش خواهد خواست گر جهان می‌کنی بکن که سزاست
رفت و آن شیوه را بجا آورد دید کز راه فقر آن سر مرد
از تفرّج بدست و پاش افتاد گفتش ای نوجوان نیک نهاد
لطف کن عذر بنده را بپذیر درگذر از جریمهٔ من پیر
دیدنم سوی تو ز غفلت بود کز تو بر من در غضب بگشود
زر و سیمی که بود در قیفش پیش آورد و کرد تکلیفش
شد تفقّدش که خضر بود آن پیر خواست آن نوجوان از و تقصیر
هر کسی را کجاست این قدرت تا نصیب که باشد این دولت

هر که در فقر خوار و زار شود | نزد حق زاهل اعتبار شود
بر در خلق احترام مجوی | دست از آبروی خویش بشوی
تا شود نفس رهزنت فانی | او چو میرد تو جاودان مانی
آنکه بود دست نادر دوران | قطب الاقطاب غفت خضر زمان
شیخ سعدی ز عین پنهانی | تا چهل سال کرد سقایی
تا ز مستی به نیستی برسید | می ز جام جهان نما نکشید
کشور نظم را گرفت تمام | لشکری چون رسید نس از الهام
لیک در مقطعش همان سعدیست | غرض از این حدیث سقا چیست
بوده حاصل تخلص سقا | تا باین دم میان عرض و سما
از قضا آن بنام سقا شد | حالیا اسم با مسمی شد
نجلا از اول تنوره بخش بود | زآتش فقر کوره بخش بود
جامهٔ بخط را برآوردم | از ره فقر در بر آوردم
هست هر یک تنوره سوز انجی | ما درو فوجهای بریانی
این اشارت بعالم بالاست | جامه بر قامت من آمد راست
من که گفتم ز خود نمائی نیست | در فنا چون منی و مائی نیست
در دمی کین رساله میگفتم | دُر دریای عشق می سفتم
بودم از قید خویش وارسته | لی مع الله بدوست پیوسته

بود او همزبان درین سخنم | من اگر گفته باشم آن ز منم
یک کف خاک تیره را چه زبان | که شود در مقام شرح و بیان
این سخنها ز درخور سقاست | زانکه دانند عارفان ز کجاست
خواهم از اهل دانش و ادراک | نیست از عیب اگر حدیثم پاک
نامه را کرده ام ز خار سیاه | آنچه در طبع شان نیابد راه
قلم رد فرو کشند برو | بگذرند از مقام گو و مگو
سخنی کان ز روی حال بود | کی سزاوار قیل و قال بود
ذلتم را بمصطفی بخشند | بشهیدان کربلا بخشند
که حسینی مخلصم بالعین | هستم از خادمان شیخ حسین
لیک استاد من بسقائی | در ره و رسم بی سر و پائی
آنکه از غیر دوست وارست | ز اهل فقر و فنا علی سنت
نهصد و شصت و شش بماه غفور | آمد از غیب نظم من بظهور
طالبا گر حسینی باکی | همچو سقا ز اهل ادراکی
رخت هستی فکن بلجه نیل | در رهش خون خویش سازی سبیل
کردگارا بحق نور نبی | بجمال محمد عربی
بنماز و نیاز لیل و نهار | بدر و ضحی بهای کبار
بدعا و ثنای اهل قبول | بجگر گوشه های آل رسول

بمناجاتیان عرش مجید | بلب تشنهٔ حسین شهید
بغرور فضای فقر و فنا | بسفر کردهای ملک بقا
بدل عاشقان پر غم و درد | همه را اشک سرخ و چهرهٔ زرد
حاجتم را بلطف خویش برآر | کار ما را بطور ما مگذار
همچو سگ از نفس رهزن خویش | صد خطا میکنیم بر تن خویش
یارب از لطف خویش بگذران | ره روانرا ز وادی عصیان
کار ما جمله بر رضای تو باد | بالنبی و آله الامجاد

ای ز قدرت خالق ارض و سما | رازق و پروردگار و ربنا
ساختی از آتش و باد و آب و خاک | قالب خاص از برای نور پاک
تا که در وی زد قدم سر نخست | سرفرازش ساختی از تاج و تخت
ای دلیل رهروان تصدیق تو | مشکلت تصدیق بی توفیق تو
ره بذاتت چون برد ادراک ما | خود بکار آید ز مشت خاک ما
ای بخود پیدا و پنهان از همه | خویشتن را دیده اعیان از همه
خیمهٔ افلاک برپا کردهٔ | خلق را در بیستون جا کردهٔ
کرده سرور حبیب خویش را | آن امین الله خیراندیش را
صد درود از جان بروح مصطفی | بعد از آن بر چار یار با صفا

بر امام و پیشوایان طریق　　تا زمان خسرو کردند آن فریق

هیچ پیدایی گزین حمد و ثنا　　قصه کوته چیست آخر مدعا

از برای خیمه دوزی در جهان　　جعفر صادق امام انس و جان

گوهری از بحر معنی سفته بود　　در رساله حرف چندی گفته بود

خواستم از همت آن رهنما　　نظم گردد هم به توفیق خدا

طالبا بشنو که گویم با ثبات　　ابتدای خیمه دوزی از کجاست

آمد از حق در طریق بندگی　　صنعت شیث نبی بافندگی

کسب خیاطی ز نزد کردگار　　بهر ادریس نبی شد آشکار

چون کیامرز از فراست شاه شد　　جبرئیل آمد که امر الله شد

شیث و ادریس نبی را ره نمود　　بهر او تا خیمه دوزند زود

گر ز اول خیمهٔ او ساده بود　　کارهای نقش آن آماده بود

بعد از آن چون شد سلیمان پادشاه　　بهر دولتخانهٔ او بارگاه

خیمهٔ شهباز شهرخ تخته برد　　در زمان بلقیس در روی برد

خیمه بود آن منقش چون هما　　چار فرسخ طول و عرضش در هوا

مانده بر جمشید از وی یادگار　　کین بود آیین دار همدار

زینتی چون یافت در ایام او　　شهرت تصنیف چون بر نام او

بعد از آن ای رهنمای نیکخو　　شرح اسباب مصالح را بگو

ابتدای هر یکی از پیش کیست | گر بمعنی صد هزار و ار یکیست
بافتن شیث نبی کرد لباس را | مستمع شو دور کن وسواس را
بعد از آن یوسف نوازش یافته | هر طرف بر روی طنابی تافته
بر تن ایوب هر کرمی که بود | آمد ابریشم از ایشان در وجود
شد بخرازی او اول خلیل | بر ستون و اشکل خوش شد دلیل
آهن و قرص و کوزه در زمان | داده از داود پیغمبر نشان
چرم پردازی او کار اخی است | ختم کار او در ایام نبی است
نقشهای خیمه را استاد کن | نقش پردازان او را یاد کن
شد مداخل اختراع مصطفی | نقش اسلیمی نموده مرتضی
شد ختائی از ختا بر روی کار | وز فرنگستان فرنگی آشکار
شیروانی را ز شروان برده اند | ابر را از آسمان آورده اند
دم ز دست افزار باید زد کنون | طالبا زان تا شود این رهنمون
اول او چوب گز بود از نخست | بهر ادریس آمد ای زیبا سرشت
بعد از آن مقراض کان دو همدمند | مثل آن دو همدم یکدل کمند
بهر طرح کار او آمد قلم | تا کند بر نقش اسلیمی رقم
سوزن و انگشتوانه هم چنین است | جبرئیل آورده است از روی دست
از درفش چرم دوزی یاد کن | روح داود نبی را شاد کن

چوب گز را گیر و بسم الله گوی تا نماید از کفت دکار روی
چون سوی مقراض بردی دست خویش فاتحه برخوان تو از اخلاص خویش

سوزن و انگشتوانه در زمان چون بگیری آیة الکرسی بخوان
ابتدا و ختم هر کاری که هست گر بود بی یاد حق آن ابتر است

ملک چون از خسرو پرویز شد با لب شیرین چو شکرریز شد
چون بدولت خسروا ایام گشت خیمه دوزی ختم بر نامم گشت

بعد از آن بگذشته اند اهل هنر یکهزار و سیصد و پنجه نفر
زان میان چل کس مقدم بوده است مثل ایشان در هنر کم بوده است

سی کس از ایشان ولایت یافته رشته از خود سوی حق بشتافته
وان ده دیگر که ماهر بوده اند در هنر بر خلق ظاهر بوده اند

سه هنرور بوده از اهل هرات ختم کرده کار خود در کاینات
در هنر اول غیاث الدین بود سرخ خوانندش لقب چون این بود

دومی استاد عبدالقادر است نادر العصر است و مرد ماهر است
سیومی حافظ محمد اعتبار یافت در نقش سلوک روزگار

چارمی استاد کامل حیدر است پنجمی حاجی محمد سرور است
هر دو بودند استرابادی بدان گوی دولت را ربوده از میان

در ششم نصرالله از تبریز بود در هنر گلدوز و رنگ آمیز بود

هفتمی خواجه محمد طاهر است / از سمرقند است آن مرد خدا است
هشتمی خواجه بود کز سمنان / آن هنرور بوده ز اعیان جهان
نهمی خواجه حسین ناظر است / منزل او در بلاد کاظر است
در دهم شد ختم اسمائل بدان / ننگری بردی راز مرد شاه جهان
باعث این نظم مادر پیر اوست / زانکه بس فرخنده رای نیکخوست
نهصد و شصت و شش از هجرت که بود / شاهد معنی بدینسان رو نمود
بود در ایام شاه کامران / میر محمد خان خوانین زمان
گرد کار عاصیان گمرهیم / وز هوای نفس در قعر جحیم
ما همه از روی تو شرمنده ایم / وز خجالت سر به پیش افکنده ایم
کار ما در راه تو لغزیدن است / وز تو بر افتادها بخشیدن است
جرم ما را ببخشا ای کریم / چون بلطف خود کریمی و رحیم
ختم شد بر نامت این خیر الکلام / اول و آخر تو باشی والسلام

ای بنام تو ابتدای سخن / داستان نو و حدیث کهن
وصف خلقت سواد لوح و قلم / غیر ازین بر صحیفه نیست رقم
نقش پرداز تخته هستی / صانع هر بلندی و پستی
خالق جن و انس و ارض و سما / وز تو خلق جهان به نشو و نما

آفتاب از رخت گرفت چو نور　　شد ز عالم غبار ظلمت دور

ذره‌سان خلق در هوای تو اند　　مهر و مه پرتو لقای تو اند

ای ز قدرت کشیده باده ز تاک　　گل حمرا ز خار و لاله ز خاک

توی در عالم ثبات همه　　جلوه‌گر از تعینات همه

در صدف دُر ز قطره ما شده　　لعل پیدا ز سنگ خارا شده

ربع مسکون و گنبد افلاک　　خلق شد بهر خواجه لولاک

صد درود و ثنا بیارانش　　بر محبان و دوستدارانش

غرض ما ز گوهر افشانی　　جست مقصود هیچ میدانی

صادق القول جعفر طیار　　بهر حلوائیان شیرین کار

کرد از اول رساله تصنیف　　رهنمائی برای امر شریف

شد اشارت که نظم می باید　　شرح کن هرچه بر زبان آید

طالبا بشنو از فقیر حقیر　　صادقی گر تو در ارادت پیر

که بحلواگری دلیل که بود　　اول این راه را بکس که نمود

شاه کونین خواجهٔ دو سرا　　سید القوم خادم الفقرا

شب معراج احمد مختار　　چون برآمد بگنبد دوار

در قدح از موز شیره کشید　　جل ثنا از جنان و خود بخشید

بعد ازان در عروسی زهرا　　جبرئیل امین بحکم خدا

کرد تعلیم خواجه حلوائی وقف بخشش زعین بینائی

هنرش چون تمام شد پیدا سوخت از شوق و بخت حلوا

مجلس آراسته شد اهل یقین خادمی کرد جبرئیل امین

میکشیدند خوان خوان صفا همچنان دیگ بود پر حلوا

بعد ازان خواجه را انجام آید نظری شد که یافت زو تلقین

تا ازو شد نظر باسرافیل حسن ازوی رسید با تکمیل

بعد ازان شد بهود در همدان عمر طوسی ازو گرفت نشان

بعد ازان شد نصیب عبدالله سنت بود در طریق آگاه

تا بزین العباد شد ارشاد دو هزار و چهل و چهار استاد

همه حلوا کنند اهل طریق ظاهرا ماهرند ازان دو فریق

هفده شش در هنر بود مشهور یک بیک میرسد کنون بظهور

اول استاد شمس سمنجی دومی قاسم سمرقندی

سیومی خواجه احمدست بنا بوده از صادقان ترکستان

چارمی خواجه یاد کار بود وطنش کشور حصار بود

پنجمی شیرزاد شیرازی از هنر یافته سرافرازی

ششم استاد کار فرمانست اصل مولود او ز سمنانست

هفتمی خسرو صفاهانی در هنر بوده باعث و بانی

هشتم از بلخ خواجه حسین　　طالبان را صدای اوست چو بن

نهمی خواجه احمدش نام است　　منزلش در ولایت شام است

دهم از شهر مصر یار علی　　مست حق از شراب لم یزلی

سنی از روم بود یازدهم　　از ختن ناصر دوازدهم

سیزدهم چون شود بصد دستان　　خواجه عبد لطیف از سیستان

چارده چون رسید با فاضل　　مشهدی بوده است آن کامل

پانزده کیست یار شکر ریز　　قطب الدین حیدر از تبریز

شانزده آنکه نقل بخت بزم　　بود سلطان مراد از خوارزم

هفدهم کیست هیچ میدانی　　خواجه خان احمد خراسانی

بعد از آن هفده اند هفت دگر　　همه پاکیزه اند اهل هنر

اول استاد فخر پاک سرشت　　در بخارا است منزلش چو بهشت

دومینش کمال بنائی　　سیومی میرک بدخشانی

چارمی آن هنرور بلمی　　خواجه اسحاق کند بادامی

پنجمینش خلیل بغدادی　　نادر العصر شد باین وادی

ششمینش قناد کاشوی　　بود قناد هم زبر هنری

هفتمینش جلال کرمانی　　همچنین ختم شد اگر دانی

شد ازو مشتهر بخلق جهان　　هرکسی برده راه راز میان

طالبا سیر کن تو از دل و جان   در اداب طریقت پیران
چون در آری مو بزاید کان   حی قیوم را بران بزبان
چون بکوبی بکو بعلم و عمل   بر زبان آیت هو الاول
جکر چون ساختی سبار بخوان   آیة الکرسی ای عزیز جان
شیر و در دیک کن بفاتحه   یاد پیران بکن بر ابجه
چون برافروزی آتش ای همدم   آیت لا یغفر بخوان در دم
کنجه را چون کرفته تو بدست   کر بخوانی لیعرفون تو بدست
بیضه مرغ را چو ضم بکنی   بدعای قنوت ختم کنی
چون فرود آوری تو دیک بکو   آیت لا اله الا هو
دیک را می زاین تا پایان   التحیات را فرو میخوان
دیک را وقت شستن ای باهر   پاک میکن چو طیب و طاهر
کنجه را بعد از ان بیان سازیم   صفتش بر همه عیان سازیم
دسته کنجه بر ز علم و عمل   تو کنارا بکن بصدق بدل
سر کنجه جکفت سح قدیم   پای او در ره خدای کریم
لا اله است قفل دو کانت   وز رسول خداست ارکانت

هرکه بر این طریق سر ننهد   دین و دنیای خود بباد دهد
کسب و کارش همه حرام خود   نزد استاد ناتمام بود

گر طلبکار خواجه مایی — بشنو پند برحالی

خواجه حلواگر اینچنین میکرد — هر زری کو بدست می‌آورد

در زمان چار حصه میفرمود — هرچه در دخل کار و بارش بود

قسم اول براه حق میداد — قسم دویم براه وجه نهاد

قسم سیوم بوجه استادان — خرج میکرد آشکار و نهان

قسم چارم براه اهل و عیال — خرج میکرد آن خجسته خصال

پند سقا کنون بجا آور — گوش کن و ز نصیحتم مگذر

دهن هر که هست شیرین کن — که چنین کرده است برکهن

نهصد و شصت و شش ز هجرتی — بود کین نظم روی داد شبی

باعث نظم این خجسته کلام — بود سلطان محمد ابن قلیم

که ز حلواگری و قنادی — در جهان شهره شد باستادی

کرد کار ابجی حرمت خویش — بسر آورده محبت خویش

طالبان را بدعا برسان — بهره ور کن زنشاء ایمان

ختم کردم نبات این ابیات — بالنبی و آله البرکات

ابتدا شد سخن به بسم الله — که دلیلی به از کلام الله

هست بر ره روان راه خدا — که همه بر رفند و راه نما

بخداوند قادر بیچون | که باو قایمست کن فیکون
آفریننده همه عالم | سرفرازنده بنی آدم
دوستدار محمد عربی | که دلیل اوست در خدا طلبی
رحمت حق بآل و اصحابش | بر روان جمیع احبابش
که همه نایبان درگاه اند | همه از سر کار آگاه اند
بخدا حق جدا از ایشان نیست | گر تو دوری خطا از ایشان نیست
نیست یکذره از و خالی | غافلند اکثری ز بدحالی
ای که با خلق در مجادله | روز و شب از زمانه در گله
خالق از ذات خلق بیرون نیست | اختیاری ز دست بیرون نیست
لعبتانیم و بار لعبت باز | دست او میزند نشیب و فراز
هر کرا عیب میکنی همه اوست | عیب کردن برب خود نه نکوست
دوش در گوش صاحب اسرار | دم ز سر گوی میزد یار
که منم فاعل بنی آدم | نیک و بد هر چه هست در عالم
عارفی گو رسد بمکر و فنم | با سلیمان یکیست اهرمنم
مرو از ره باختلاف دو کون | که یکی بود موسی و فرعون
نور در عین نار جلوه نمود | گشت همدم خلیل با نمرود
چون ابوجهل شد یکی برسول | بگذر از گفت و گوی رد و قبول

شد ز وحدت عمر یکی بعلی — رافضی روسیه شد از دغلی

هر که چون احولان یکی دو بدید — بهشت جنگی چنین از بر دید

خارجی و روافض از سر کین — درگذشتند و راه برد بدین

جست غوغای مذهب و ملت — دلربا را فریب در وحدت

ره نیابد کسی بکرالله — غیر خاصان نیند از آن آگاه

خواست تا عام را جدا سازد — که بخاصان خویش پردازد

کشته میران بنقش تخته بسی — سوی حق بی بریده سر کسی

که بجز عاشقان بی سر و پا — نیست آگه کسی ز سر خدا

پرده از روی کار دور افتاد — در معنی بروی من بگشاد

همه آیینهٔ جمال ویند — اگر از هند و چین و روم و زنند

با همه حق بلطف خود یارست — منکر از راه چه جای انکارست

غافلی جست از خدا دوری — هر چه خواهی بکن که معذوری

تیغ بر هر که میکشی بخدا — بخدا قصد میکنی بخدا

گر ز غفلت کنون نمیدانی — جست آخر بجز نهانی

تو ز بیرون خانه کرده گذر — خود بگو از درون تراچه خبر

اگر از رخ نقاب بگشاید — بجز چشم تو غیر ننماید

زشت و زیبا همه یکی بینی — دامن از گرد غیر درچینی

بشنک از عیب خلق پاک شوی | چشم بر هم زنی و خاک شوی
بر تو عیب کسان هنر گردد | نخل مقصود بارور گردد
گر بنام مرا قبول کنی | جان فدای ره رسول کنی
این سخنها ز بیش سفاهت | تو گمان زو مبر که حماقت
همه از غیب آمده بظهور | نیست در معنی از حقیقت دور
اوست گویا در آمده بسخن | اثری دارد این حکایت من
یا الهی ز عاصیان فقیر | نظر از عین لطف باز مگیر
همه وابستهٔ رضای توئیم | نظری کن که بینوای توئیم
نیست ما را ز تو بجز تو مراد | بالنبی و آله الامجاد

ای بنامت ابتدای هر سخن | قصهٔ تو داستانهای کهن
ذکر تو ورد زبان عاشقان | یاد تو آرام جان عاشقان
تا بکی ز اندیشهٔ دل خون کنم | عاجزم در وصف ذاتت چون کنم
ذات خود را جلوه گر میخواستی | صورتی از آب و گل آراستی
کردی از وی حسن معشوقی پدید | آفرین بر قدرتت هل من مزید
عشق روح افزا هویدا شد ز تو | عاشق و معشوق پیدا شد ز تو
عاشقی را شیوه عجز و نیاز | رسم معشوقی دو صد آئین ناز

پر ز رحمت ربع مسکون سر بسر / عالمی حیران تو غایب از نظر

ای ز پیدائی شده پنهان ز ما / جمله اشیا از تو با نشو و نما

کس بسرت پی نبردی در جهان / گر نبودی خاتم پیغمبران

عکس زلف و روی آن بدر الدجی / لیلة المعراج و شمس والضحی

آیت لولاک وصف او بس است / وصف او گفتن نه حد هر کس است

قصه کوته بگو بر خاص و عام / شد از و ظاهر عالم والسلام

چار یارش چار رکن اعظم اند / چون ستون هر یک مر عالم اند

نور ایشان بر عناصر بار شد / عالم و آدم از آن هر چار شد

صد درود از جان با ولاد امین / بعد از آن بر طیبین و طاهرین

در ره دین شهسواران بوده اند / با دلیل این راه را پیموده اند

هیچ میدانی که ز اوصاف حمید / جهت مقصودم از این گفت و شنید

ما و ایشان جمله از یک پرتویم / اکثری اکنون به دوزخ میرویم

بحر الطافش بدیشان روبروست / هیچ خیر قهر بر ما از چه روست

این جزا از بوده عصیان ماست / گمرهی از غفلت و نسیان ماست

هر که امر و نهی رب خود بجا / می نیارد دوزخش باشد سزا

بندگی فرمان بجا آوردن است / نه چو دیو از جهل عاصی مردن است

هست دایم پیرو نفس و هوا / سرنگون افتاده در چاه بلا

ای خوش آن آزاده از قید جهان | بر دلش کاهی چو کوه آمد گران
نفس را برید از لذات دهر | چرب و شیرین تلخ در کامش چو زهر
ذره ذره گر حلالست و حساب | مو بمو بر تن حرامست و عذاب
ما ز غفلت در پی لهو و لعب | بی حضور دل بصد رنج و تعب
تیره شد آیینهٔ دل از غبار | در نظر پوشیده عکس روی یار
او بما پیوسته ما از وی جدا | پی رو شیطان و غافل از خدا
فکر حال خویش یارب چون کنم | کز دل این وسواس را بیرون کنم
گر خطا رفتست در تقدیر ما | کار بیرونست از تدبیر ما
با خبر از حال زار ما توئی | رحم کن پروردگار ما توئی
بخت ما را در طریق بندگی | بخش تو کاری بجز شرمندگی
کس نداند قدر جان خویشتن | در جهان سود و زیان خویشتن
سربسر در کار خود حیران شدیم | در پی وسواس سرگردان شدیم
عمر ما بگذشت در خواب و خیال | دل نیامد یکدم از غفلت بحال
پیر گشتم جاهل و نادان هنوز | در هوای نفس چون طفلان هنوز
آرزوی وصل تو با ملک و مال | چند ازین اندیشه و فکر محال
هیچ میدانی که از اوصاف حمید | چیست مقصودم ازین گفت و شنید
بندهٔ جندی پاک کن کار هم ما | ور تو آمرزش طمع داریم ما

از درت ما را بدین موی سپید | برمگردان رو سیاه و نا امید
لطف تو گر یار ما گردد دمی | از دم ما فیض گیرد عالمی
گر شود توفیق تو ما را رفیق | سالکی باشیم ما هم در طریق
نا درست ادراک ما در قیل و قال | بجز چون عامیان در علم حال
نامهٔ اعمال ما گشته سیاه | عفو کن تا پاک گردد از گناه
هیچ سان کار ما بی حاصل است | گر بکار ما بگیری مشکل است
نیست ما را طاعتی جز خورد و خواب | جرم ما بیحد و لطفت بیحساب
عاجزم در شکر نعمتهای تو | من چگویم از عنایتهای تو
سرفرازم کردی از فقر و فنا | بی نیازم ساختی از اغنیا
با وجود آنکه نام من گداست | دربدر گشتن طریق و رسم ماست
فارغ از نفس سگ آسا کرده | وز در دونان مرا وا کرده
منت مخدوم ملکم شهرت است | چون بود بود و نبود او نکبت است
در گدائی از همه بلند گشته‌ام | خسرو ملک قناعت گشته‌ام
تا دلم را سرد کردی از جهان | مسکنم دادی بملک جاودان
رخت مستی را بغارت داده‌ام | وز تعلقهای دهر آزاده‌ام
دم بدم خواهم که با ادراک تو | نگذرانم یکنفس بی یاد تو
یاد میخواهم و ذکرت را مدام | نیست جز اینم تمنا والسلام

ز وحدت کند سیر دریای راز | چو غواص درها برآورد باز
که در گوشهٔ دیر بودم شبی | بخود در شدستم ناله و یاربی
که پیر مغان بهر ارشاد من | دمی داد از آن می ز بیداد من
ندائی بمن خواست شاد در دهد | ز نخل مرادم دمی بر دهد
اشارت بسوی مغنی نمود | مرا غمزهٔ مست او در ربود
که مطرب سرود نوا آغاز کرد | دو رودی ز چشم ترم باز کرد
که می ده بآن ساقی نوجوان | ز لحن فرح بخش و رطل گران
که داند مغنی غنی بوده است | خداوند عبد الغنی بوده است
مغنی ز صوت نهاوندیم | نوائی رسان از خداوندیم
شوم یکدم آزاد از بندگی | گرفتاری نفس و شرمندگی
مغنی توئی انس و جان | بقول تو مستند پیر و جوان
نداگاه نالهٔ شدت همنفس | بتو جز تو همدم نشد هیچکس
مغنی بنی چون دم از حق زنی | برآئی بدار و انا الحق زنی
بمیرانی و جان دهی خویش را | مزن زخمه قانون درویش را
دهی جان چو گویا شوی یکنفس | بمیری چو سازی ز گفتار بس
مغنی بجانها توئی فیض بخش | بدلها کالنجه زنان تیر بخش
که قلب زر اندوده شهریار | ببخشد بیک بینوا صد هزار

مغنی توئی پهلوی خوان ما	زبان دان مرغان سلیمان

دف دارا زان شد جلاجل ززر	که زر بخش شاهان بود با سپر

مغنی که دارا تو قارون گنج	کنار من پر از دُرّ مکنون کنی

دی سر تنکش تو ریزی از آن بر کنار	که هر دانه دُری بود شاهوار

غنی از تو شد مفلس بینوا	چه مفلس درین بزم شاه و گدا

مغنی ز سوز تو ساز رباب	زد آتش که دلهای ما شد کباب

دمی عود و بربط بهم ساختند	ز بنیاد غم را برانداختند

مغنی ز وحدت نوائی بزن	بکثرت نمایان صلائی بزن

مقامات طی کن بسیر سلوک	که یابد رهائی ملک با ملوک

براه نشابور کم از عراق	نوا ساز عشاق شو در نداق

عرب وار شوری فکن در عجم	نوا در حسینی بخوان دمبدم

ز سوی صفاهان براه حجاز	نوا ها فرست از نشیب و فراز

می از جام سیر از زیانم بده	خلاصی ز سود و زیانم بده

دمی تا چو حافظ خوش الحان شوم	باهنگ سعدی غزلخوان شوم

تصرف کنانم بهر نغمه	چو قانون بجانم بزن زخمه

دل بینوا تا بود در ره باد	نگردد سبل دیده گمره باد

ز ناسوت رختم بلاهوت کش	که با مرده درمانده تابوت کش

مغنی تار تو ستار خوش است   سراپرده داری ز هر تار خاست

چو منصور بر دار کش تار را   بچنگ آور آهنگ ستار را

ز سر انا الحق بصد پیچ و تاب   بزن زخمه چنگ و گوشش بتاب

کزین پرده گر سر زند راز ما   نباشد کسی جز تو دمساز ما

مغنی ز لحن تو داود بیست   سماعم بقول تو لا بود بیست

چو شهباز پرواز رندان ز تو   هواداری بینوایان ز تو

مغنی ز ساز تو مرغ زاد هست   چنان شد بیکدم کرست آب

جهانی ز مرغ زاده کرست شد   دی او نجاک فی رت بیت شد

چو در راه شوقش مربی تویی   میان تو داود نگنجید دوئی

بقول تو جانها شب و روز   روند و بیایند نزد تو باز

تو شهباز و خلقی ببالت نوا   در افلاک ستاره ای شهسوار

مغنی ز مرغ زاد بشنو سخن   که گوید بساز تو راز کهن

صراحی صفت قلقلش در مقال   دمادم کند با قدح عرض حال

که سازی دمی دم افروز تست   شب غم چو از شمع جانسوز تست

دل ما چو گل از دم او شکفت   لب لعل چون غنچه بگشاد و گفت

مغنی ز لعلت دلم غنچه سان   گره در گره آشکار و نهان

زبان را بمدح تو خواهم گشاد   چو گل دفتر کهنه بر باد داد

چو بلبل همه وصف گلزار کرد نه از خار خار دل اظهار کرد
منم چون نی از بینوایان تو نوا بخش شاه از گدایان تو
چو باد صبا روح افزا توئی نسیم فرح بخش دلجو توئی
ز بوی گلت مست شد عالمی وزان لعل میگون هزاران دمی
چو خضرت خط سبز روحانیان بآب حیاتست سرو روان
دهد نافه را بوی پیراهنت ز گلبرگ پیراهنی بر تنت
مغنی نوای تو پیک صباست به پیغام خوش قاصد جان ماست
ز لحن تو هر جان نوائی برد ازو هر کسی ره بجائی برد
خوش آمدم از آن لحن بجود نوم ز اقلیم جان سوی جانان روم
مغنی ز سرنا و آواز کوس ز آهنگ شهنامه و شهر طوس
بما موسقارت بسی خوشترست که در هر نفس نغمه دیگرست
مغنی تو گنج روانی روان برافشان بما نغمت بیکران
بهر بینوا گر دهی توشهٔ نواها برآید ز هر گوشهٔ
چو گل خورده بر کف گدای حقیر کند زر فشانی بمیر و وزیر
مغنی تو نی صاحب دم بنی ز جان نغمه بردار و همدم بوی
نوائی که دمساز با هر نیٔ خدا را بوی همدم نیٔ
مسیحا صفت مرده را جان دهی بیک خنده‌اش نور ایمان دهی

دم اندر دمت نفخهٔ صور بود — که یکدم گذشتم ز بود و نبود

مغنی بمضراب بر گو نهان — نگهدار این نکته زیر زبان

نگردد بسر بو الهوس همنفس — کند بس اگر دم زند بو الهوس

که در هر کلامی مرا گنجهاست — بر و زلف و خال و خطم اژدهاست

چه شد خط کلید است آن گنج را — که نگشود نابرده کس رنج را

مغنی بمعنی خیالی و بس — بصد پرده پوشیده از چشم کس

خیالی برانگیزی از خود روان — براقی بالحان خوش بر زبان

زهر پرده خیزد ترا صد نوا — چو صورت که نبود ز معنی جدا

مغنی تویی عشق را راز دان — نوایت دم اندر دم عاشقان

شکفت از دست دی خوبان چو گل — شراب نوای تو خوشتر ز مل

دلم سوخت ای ساقی از ساز نی — بنالی بزن آتش از سوز می

که از چنگ شیبی یاد نارد دمی — بچنگ آر و از بیخودی عالمی

مغنی بساقی چو شد همنفس — زنان می زند بدم ز هشیار کس

همه مست چون ساقی از جام می — چو مطرب خوشان از نواهای نی

چو من خود بخود عالمی در نشاط — بجانان ز جان میکند اختلاط

همه محو چون ذره در مهر او — خدا را ازین پرده رمزی بگو

مغنی تو قانون نوازندهٔ — و یا نغمها را تو سازندهٔ

که این تحفه خجلت از باغ تو بصد ناله جانسوز از داغ تو
بجود کاشتی مشت ازین نعمت را فکندی ز پا پیر فرتوت را
کشیدی بر دار تا جز بجز نقش تحفه به تحفه شد در بدر
بناخنش چو ایوب کرم بلا فکندی ز بر گنش برآمد نوا
ز هر تارت از برگ این تحفه‌هاست که رود و سر رشته جان ماست
مغنی تو نی اصل و فرع همه بمحصول بیجا صلی یک همه
نوازنده سرفرازنده تو سوزنده هم تو سازنده

چنگم

اگر پهلوانی ز مردی بنال ز الحق مرنج تو یک مثال
بزم تو فرخنده فالی کجاست ز چنگ غمت بی‌ملالی کجاست
شنالی که او را بجان پروری ز نقل و بنش سالها بر جوری
ز پنجش برآری که قانون ماست نهان بود گنج قارون ماست
مغنی ترا بینوائی نواست بجز بینوائی نوائی کجاست
نوای تو بودی بود بی نمود نموده منزه ز بود و نبود
مغنی همه نقش و لحن و سرود بلطف تو آمد همی در وجود
دمی لطف سازی خوشان شنویم ز قدرت همی نشان شنویم
جلال و جمالی که در منظرند شب و روز در لطف و قهر اندرند
چو آتش زند طمطراق جلال شود محو یکدم اساس جمال

نوا نالهٔ ارغنونی دلست · می ارغوانی ز خون دلست
مغنی ز ساز تو خیزد نشاط · بخوبان بود باعث اختلاط
ولیکن غم انگیز ما هم توئی · بتلخی شکرریز ما هم توئی
بزمی که روشن شوی همچو شمع · چو پروانه خوبان بدور تو جمع
غریبی که باشد جدا از وطن · شود بر وی آن خانه بیت الحزن
رسد باد بار آتشش از هر طرف · بخاطر سپاه غمش صف بصف
فرو ریزد از دیده سیلاب را · بطوفان دهد لشکر خواب را
ولی نیک و بد چون بتقدیر اوست · چرا ناله از دشمن و خویش و دوست
ز درد و غم او مغنی منال · که بد حال سازد ترا قیل و قال
غمش مونس و یار غمخوار ماست · چه غم میخوری چون خدا یار ماست
که دارد چنین عیش و عشرت به این · مغنی چنان مست و ساقی چنین
نوای مغنی ز ساقی فزود · بیکدم چو جام جم در ربود
می و نغمهٔ نی دو دام ره اند · بکوشش و هشیار ازو چون زیند
مغنی تو نی باعث کبر و دار · سبک آر از آن بادهٔ بی خمار
می ساقی ما خمار آورد · که درد سر از نخل بار آورد
خماری ندیدم شراب ترا · بروح روان لعل ناب ترا
مغنی فرو ریز گوهر بجان · که ابنای سازی بخلق جهان

بدین بینوایان نوائی ببخش — بهر یک مقامی و جائی ببخش

عراق و عجم را بعشاق ده — ز زنگوله زلف بگشا گره

خراج حجاز و عراق و عرب — بنهای می و نقل اهل طرب

بزن شهسواران غزال را — بسر پنجه رستم زال را

صفاهان مقامی بنوروز زیب — زند نوبت فتح و فیروز زیب

مغنی بیا تا ز روی نیاز — رویم از رهاوی بسوی حجاز

بدین بتکده چند مسکن کنم — بیا تا بت و بتکده بشکنم

بدین کافران نقد ایمان دهم — مسیحا صفت مرده را جان دهم

مغنی نوشی آن بهادر ببزم — که دریا بهادر بود روز رزم

زبازا چو خنجر دمی برکشی — کرا با تو یاری بود سرکشی

مغنی که گفتم بها دُر بتو — کجا میشود خود بهادر بتو

بهر تار مویت چو دُر ثمین — چه دُرهاست در عقد هر یک ببین

مغنی بگو رهنمونت که بود — که این دولت و نصرتت رخ نمود

بگفتا مغنی باواز نی — که لیلی تجلی نماید ز حی

ز تار رگ که مست و بیخود کنند — می این حد ندارد خدا خود کند

مغنی بسی طیب و طاهری — بعنوان باطن بما ظاهری

چو بحر وجودت در آید بجوش — برآید ز جانها بیکدم خروش

ز غیرم دیدهٔ ادراک بستی　　درون خانهٔ چشمم نشستی
مرا در دیده و دل جز تو کس نیست　　دم از جان چون زنم جای نفس نیست
بجان در خانهٔ دل با تو همراز　　بهر صورت همان بیچون بیت باز
تو نی چون جان نهان در مرکز دل　　منم چون با ترا منزل بمنزل
بدور نقطه میگردم چو پرکار　　بجز سرگشتگی نبود مرا کار
دلم تا رفت در دستش بنشتر شد　　جراحتهای بی مرهم بتر شد
بحال خود بسی حیرانم ای دوست　　براه عشق سرگردانم ای دوست
مرا از خود بخود راهی عطا کن　　بروی من دری از غیب وا کن
بهر صورت تو ئی پشت و پناهم　　بسوی دیگران منمای راهم
ترا بر عیب من چندان نظر نیست　　مرا جز عیب خود کاری دگر نیست
ببخشایندگی بس بی نظیری　　بجرم از کس تو روزی وا نگیری
اگر غیر از تو کس عیبم بداند　　همان دم از در خویشم براند
غبار از رخ بآب دیده شویم　　ز عصیان تا کجا آید بر ویم
بر ویم گر کسی فالی گشاید　　چگونه فال نیکوئی بر آید
برحمت گر نیم من خود سزاوار　　برحمت کردگان خویش رحم آر
مرا با هیچکس همدم مگردان　　رفیق من کسی جز غم مگردان
بملک بی نیازی مسکنم ده　　که نبود التماسم از که دمه

چرا باید کشیدن بار خلقی — برای احتیاج حلقی و دلقی
ز بهر نفس سگ روی دل آزار — مرانم در بدر از حرص بسیار
که ارباب طمع بی آبرویند — ملوکان نکته گیر و فتنه جویند
اگر باشد کسی را صد هنر بیش — برانندش به یک تقصیر از پیش
کسی بی سهو در عالم نباشد — اگر باشد بنی آدم نباشد
مگر آنها که خاصان خدایند — ز سلک انبیا و اولیایند
که از نیک و بد ما بی نیازند — بر اوج لامکانی شاهبازند
وگرنه خلق بی رحم ستمکار — که با هم جمله را در جنگ دارد
فلک یارب چه ریو و رنگ دارد — همه با هم پی جورند و آزار
تهی از نوبت فرخنده فالی — دمادم می نوازد طبل خالی
کمالی را دهد هر دم زوالی — نمی باشد نشاطش بی ملالی
نیابد در جهان کس خاکساری — که نبود بر دلش از وی غباری
ندارد با غریبان مهربانی — ازان تیره پشت برماند کمانی
فغان از جور ارباب زمانه — که اهل فتنه اند و پر بهانه
بصد تکلیف میخوانند ما را — اگر رفتیم میرانند ما را
ز اهل فقر دایم عار دارند — بارباب یقین انکار دارند
صفات مختلف بی حکمتی نیست — که منعم را بمسکین نسبتی نیست

اگر مسکین و منعم ذو فنونند که هر یک عالمی را ره نمونند
میان هر دو صحبت بر نیاید دل از ابنای جنس هم گشاید
من درویش را با شهریاری در ایام جنون افتاد کاری
عجب فرخنده شاهی سرفرازی همایون طلعتی مسکین نوازی
بدولت پادشاه ربع مسکون بهر کس مهربان آن ظل بیچون
شهنشاهی که بود انعام او عام جلال الدین محمد اکبرش نام
مه و خورشید بودی فرش راهش ملایک همره خیل و سپاهش
مرا بر آستان او گذر بود برحمت سوی من او را نظر بود
بتخت اگره منزل بود او را مراد از بخت حاصل بود او را
شه کشورستان یارب در آنجا خرد میگفت چون کردست ماوا
بانی برای تخت پادشاهی بنام دهلی آمد دین پناهی
طریق هند اگر خود بازگونست زمانی اگره ماوای سکونست
جهان اگره بلک تیره خاکدانی درو بیچاره جمعی ناتوانی
سوادش تیره مانند شب تار نسیمش چون سموم حرقت نار
بروز و شب ز دود و گرد سیاه ز مهر و ماه پیدا نیست آثار
جگر هر سو که آتش بر فروزد بهم بوسته خشک و تر بسوزد
دران کشور چه محنتها که دیدم چها کز گردش دوران کشیدم

چو خضر از ظلمتش احرام بستم | که آب زندگی آید بدستم
هوای سیر دهلی در سر افتاد | مرا آب و هوای او در افتاد
بمن یکدو تن شوریده بودند | که بر جانم بلاها میفزودند
شده در دام شان مرغ دلم صید | من آزاده را آورده در قید
بنفس خود توان کردن تحمل | فغان از دست جمعی بی توکل
عجب بود که خنگم لنگی آرد | مرا در وادی دلتنگی آرد
ز شرح درد و غم یکشمه بشنو | ز آهنگ دو تارم نغمه بشنو
که بعد از رخصت یاران همدم | با آه سوزناک و چشم پرنم
چو زاد و راحله در خود ندیدم | ازان همصحبتان کلفت کشیدم
مرا از هیچکس روی طلب نی | کسی را التفاتی بی سبب نی
نهاده رو بصحرای غم از شهر | ز غیرت خود بخود میگفتم از قهر
بیا سفا ز عذر لنگ بگذر | قدم در راه او بگذار از سر
چو نعمت مرکبی در زیر زین است | چه جای شکوه و عجز چنین است
غنیمت دار تا مرکب روانست | که دل باو بخت و دولت کامرانست
دمادم ساقی جان همدم نست | درون خلوت دل محرم نست
بدورش کاسهٔ چشمست سار خون | سفال فقرت از مینای گلگون
ز بخت خویش رنجیدن روا نیست | که تغییری بتقدیر خدا نیست

اگر کوته بود دستت ز دنیا — ترا همت بلند افتاد بیجا

مکن احسان مکن از کس گدائی — نه با خلق و نه با خویش آشنائی

خدا نان ریزه قدرت چو داده — بده گر باشد از قوتت زیاده

کم خود را شمار از بیش افزون — برای بیشتر کم کن جگر خون

که در عالم بهر فردی ز افراد — بقدر قسمتش روزی خداداد

جهانی کز مقصودست واصل — ترا از ناتوان بینی چه حاصل

بسود آورده نقدی ببازار — زیانکاری مکن سرمایه بازآر

درین دوکان متاع جزو کل دل — بوقت سود و سودا نیست حاصل

که با جادو زنان کل میفروشند — بمردان خدا دل میفروشند

سراسر ملک شاهان کل خریدند — بنقد جان حریفان دل خریدند

سر شنک افغان همه کل جمع کردند — ز کل مردان حق جمع کردند

اگر کل باشدت رو کار او کن — وگر صاحبدلی دل یار او کن

دو قوم اند از اکابر رحمه الله — یکی در حق دیگر ما سوی الله

یکی دیده از انا الحق تا هو الحق — یکی در عین کثرت فرد مطلق

ز اسرار قلندر خانه عشق — که داند غیر از دیوانه عشق

چه خوش بندیست کل بر خردمند — بگفتا دل بمردان خدا بند

بغیر از کل چو نامردان درآویز — ز نامردان بسان برق بگریز

که نامردان دل آزارند و بی باک | ز پیش خود ظریف و صاحب ادراک
ز عیب خود همه فرد و قلندر | بعیب دیگران شد سکندر
همه غافل از آن سری که با جان | درون پرده دلهاست پنهان
چه داند آن خردمندان غافل | که غیر از عشق خاموشیست باطل
طریق کار خاموشیست در راه | که گوید با همه کس قول دلخواه
خیالی را که باشد در دل کس | خیال انگیز او میداند و بس
که ادراک خیال امریست مشکل | نداند حال دل جز صاحب دل
که صاحبدل بود کشاف معنی | کلید مخزن اسرار یعنی
ز صاحبدل بحق واصل توان شد | بحق پیوسته صاحبدل توان شد
ندارند اهل دل از حق جدایی | بحق یارند در ملک خدایی
دلیل رهروان پیر مغانست | که در جانش طریق ما عیانست
باسرار الهی راهبر اوست | خبردار از همه عیب و هنر اوست
برد اسرار نیک و بد نهانست | بی افشای عیب دیگرانست
برآید گر بهر قومی ز مشرب | ولی جز حق ندارد دین و مذهب
درین ره هر یکی را کفر و دینست | طریق مذهب او کبر و کینست
مپرس از من که سقا را چه دینست | خدا داند که رب العالمینست
که از راه خرد رفتند برون | کسی را نیست تکلیفی بجنون

ز راه کفر اگر چون مؤمنان نیست بحمدالله دل آزار کسان نیست
مشو چون ناجوانمردان دل آزار بسان شیرمردان دل بدست آر
کسی کو شد دل آزار و جفاجوی بگرداند از او خلق خدا روی
که دلها را نشان بی‌نشانیست مکان اندر حریم لامکانیست
ز دل خاطر نه‌ای خانه ویران خدا را از ره غفلت مرنجان
مکن کز شحنهٔ قدرت برآید بویران کردن دلها درآید
ز سر وا کردنش گر میوه‌ای نی ترا باشد مسلم پهلوانی
ترا میر غضب ز قهر دارد سر ویرانی این شهر دارد
مکن ای خواجه انکار فقیران شنو وقت جدائی پند پیران
اگر بد آفرینش بد نکو بینه نشان خامهٔ تقدیر او بینه
برای عبرت نیکان بدم من وگرنه اول از نیکان بدم من
چو یکدانیم ما دو نو شکی نیست طریق ما جدا دو شد یکی نیست
ترا آدم همی اگراه او کرد مرا درد و زراد لخواه او کرد
زیانکاری مرا داد و ترا سود ترا در کار من سیکر دچون بود
مرا در کار تو گرد ای برادر تو باری از سر انصاف کمد
برو گر مرد راهی جان فدا کن زبان در کش خطا گفتن رها کن
تو پنداری که آسانست این کار بغایت مشکلست آسان مپندار

چگویم در خم چوگان اویم — من سرگشته چون گویم چگویم
ازین گفتار تا گفتم به — بخاموشی درین ره رفتنم به
دلا دم درکش از بیهوده گویی — بجان و دل اگر جویان اویی
چو مردان در رهش ننهاده گامی — بهر طوری که باشی ناتمامی
ز کثرت در نیابی وحدت علم — حجاب اکبرت شد کثرت علم
اگر دین بایدت بگذر ز دنیا — خدا را طالبی منگر بدنیها
ز احوالت خبردار ند یاران — ز خود گر بگذری چون دوستداران
ندیم بزم خاص شاه باشی — اگر از سر کار آگاه باشی
که آن شه با گدا دارد نظرها — فکنده دربدر از رهگذرها
که در یابد بهر بابی خدا را — کمال رتبهٔ فقر و فنا را
که بی فقر و فنا کس نیست واصل — ازان مقصود ما فقرست حاصل
نوا بخش گدا و شاه فقرست — کلید گنج باب الله فقرست
دو قوم آمد ز راه فقر مشهور — بافعال و صفات همه کرده دور
یکی ابدال و دیگر فرد درویش — یکی با ما یکی از خویش بی خویش
ز تجرید گر شود درویش با بال — خدا میکن ولی از قوم ابدال
که ایشان مظهر ذات جلال اند — منزه از صفتهای جمال اند
که مجنون را چه پروای ملکوت — چو درویشان نه در راه سلوک

طریقی راز درویشی نسنجند — گر آنها را برنجانی نرنجند
چه خوش فرموده آن شیخ یمانی — ز درویشان مربی کس مرنجان
نوشتی سعادین بیت المقدس — که الفقر و فخری رهنما بس
که در عالم فقیری بر باشد — در دولت بروی هر که وا شد
تو پیر خویش را بر حق ندیدی — چه حاصل شد ازین پیر و مریدی
شنو مولا چه قول بی بدل زد — که پیر من خدای من مثل زد
مریدی بی ارادت در جهان مرد — ارادتناک جانرا از میان برد
بحق نتوان رسیدن بی ارادت — ارادت خود چه داند بی سعادت
تخصیص آنکه چون سعدی علامی — رسید از شیخ خوارزمی بجامی
دمی صدبار اگر از کار افتاد — چه غم چون دستگیرش بود استاد
جبینی چین از خاک برداشت — نچون دیده اش غبار شنه نگذاشت
نمودش در طریق مقتدائی — که سعدا مکنی از کس گدائی
که بر درگاه او شاهان گدایند — سراسر جمله محتاج خدایند
چرا باید فقیری اینجا برد — برای لقمه بیهوده غم خورد
شد او رازق که تو بیدل نباشی — دمی از یاد او غافل نباشی
زبان گویا بذکر فضل بیچون — مرو دیگر ز امر الله بیرون
که سعدا از پی امر خدائی — غرض نبود بمردم خود نمائی

ز جرم خویش گفت این داستان را / که تا عبرت شود خلق جهان را

که با نفس سگ خود دشمنیم است / ز نیکت آن بد روی زمین است

درین وسواس از آنم صادق القول / که میخوانم بنفس خویش لاحول

بهم در چشم نیکان بی تکلف / درین اوقات از آن دارم تاسف

بهر صاحبدلی فرخنده رائی / کند در کار این مسکین دعائی

که یارب بر خطای او ببخشا / بدان درمانده راه رحمت بنما

بتقدیرت بپایان کرد این نسخت / وگر ناز فلک گردن شکست

طریق مردم صادق نباشد / که جز معشوق بین عاشق نباشد

بروید دیده گو نیست حیران / بود در عین جمعیت پریشان

برون از وادی حیرانی ما / بهر صورت بود ویرانی ما

زره گم گشته در راه تو کم بخت / اگر لطف تو همراه است غم نیست

من از لطف تو دارم چشم یاری / که قادر سازیم در بردباری

اگر خواهد کسی در حق من بد / جزائم کن که او از من نرنجد

نگه نفس مرا یارب بران دار / که بهر نان نباشد مردم آزار

مبادا در دل یک خاکساری / رسد از رهگذار ما غباری

ز توفیق میخواهد دعا دم / تمامست این سخن والله اعلم

سخن پرداز دریای معانی — گهر سنج سپهر لامکانی
چنین گوید که در سیر سلوکم — گذر افتاد در کوی ملوکم
فقیری دیدم از راهی رسیده — بجز رنج سفر گنجی ندیده
جهان گردی دل افکاری غریبی — زگنج استراحت بی نصیبی
بدو گفتم بگو مقصود تو چیست — دل غمدیده‌ات آزرده از کیست
بمن درد دلی اظهار میکرد — شکایت از فلک بسیار میکرد

بگفتا بر امیر این ولایت — ببردم تحفهٔ زیبا بغایت
پس از انعام خاصم رقعه‌ای داد — بسوی عاملان ده فرستاد
وزیری داد یابوئی ز میری — سواری کن که تا در ره نمیری
بمنزل چون رسی بسپار در ده — که اسب خاصه را سازند فربه
عجب گیرنده و بدرگ صفاتی — کشنده زان کهنه تابوت لکاتی
نبود از گوشت در جسمش نشانی — رگ و پی خشک و سست استخوانی
ضعیف و ناتوان مانند موئی — کمر بادش کند در ره جستجوئی
کسی در خواب اگر میدید روانش — برآید در نفس از ترس جانش
سواد چشمش از گل کل سفیدی — ندیده جز بیاض ناامیدی
فرو رفته چنان در کاسهٔ سر — که نتوانی برآوردن بنشتر
زتار عنکبوتش پای بندی — سرش وارسته از قید کمندی

زبس کز داغها بودش نشانه — ز تمغای کسی بر وی نشانه

صدای گرد باد درو دالیش — دهد یاد از نفیر و کرنایش

زدست و پا همه لنگ و نغل گیر — فراغت جسته دستا و از نعل و زنجیر

کسی کان لاشه راهی کرد آورد — بسی تعریف در رفتار او کرد

که سوی برکنه خیز و روان شو — اگر لنگد فرود آی و دوان شو

سر ژولیده و پای برهنه — بهر طوری رسان خود را بشحنه

بلاگردان مردم گر زنی مست — بدستان بردی از اسطبلیان دست

بپای داشتم بر نام قاضی — باندک خرجی گردیده راضی

من از وی سرگران از بسکه کم بود — که همیان خیالم بی درم بود

بفرسنگی نرفت آن اسب شوم — که میگفتند خواهد رفت تا روم

فرو لنگید و گفت ای مرد ساده — که زین بر پشت بند و رو پیاده

گذشته کاروان همره معطل — ز تنبل تل تنبل افتاده بر گل

یکی جل دیگری خرجین گرفته — بسر قلناق دیگر زین گرفته

بگفتم رو که زین غم دلفگارم — بگفتا من بدین کاری ندارم

بصد خونابه غم خوردیم او را — کوتل کرده بده بردیم او را

زجوی جر بپشت و گه به پهلو — چو گرگان میکشیدمش زهر سو

بهر خواری که بود القصه بردیم — بدست نایب قاضی سپردیم

براتِ خویش را از سر گشودیم — بقدار بر استغنا نمود

بگفتا این قلندر مستحق نیست — که کار او ز مردم غیر دق نیست

بسوی من نظر کرد از حقارت — ز روی قهر گفت آن بی بضاعت

که در شرع از صلاح کار دوری — ز غیرت می‌شود در دین قصوری

تو قلب و مفتری و خرگدائی — که فاسق هستی و بی حیائی

بخدمت اگر صد لک تجمل — ز بی ظرفی نداریم آن تحمل

که بکر نکی بر آری زندگانی — غنیمت دار بیش بر خود زمانی

کسانی نامناسب را بیاری — بدیشان هر چه باشد عرض داری

بسقا و گدا و جوته بندان — بجمع بی تمیزان و لوندان

براندازی بیکبارش ز بنیاد — کسی چون خود کند دیگر ز ایاد

اگر صد جا راز گوهر برآرند — به پیش سندها از روی گذارند

ز قدر و قیمتش واقف نباشی — چو طفلان سر بسنگ از هم بپاشی

کتابی قطعهٔ خوش خط کلامی — نه ترتیب از هنرمندان نامی

بدست کرده از بهر نانی — گرو سازی بماند در دکانی

اگر کمخاب پوشندت سراسر — ندانی اطلس است آن یا جل خر

اگر از میوه های پر حلاوت — به پیش آرندت از روی لطافت

بسوی خوردن هر یک نشتابی — مذاق هیچ یک ادر نیابی

با سیب و شفتالو نشستم / بروای ابر دیوانه شلغم

بمن چون ریزه کوبی کرد بیداد / شدم از نقد عمر خویش بیزار

چه داند آن غریبی کوش و فشار / طریق شیوه رندان عیار

مرا هم زنده بر نخجیر بود / سر ژولیده مو خاکستر آلود

ز عشقش هر که را شوریست در سر / بنزد او ست کوه و که برابر

سر موئی بالک فیه راه است / بروی گنج چون مار سیاه است

نمیداند دل هر بنده این را / کجا دریابد آن شرمنده این را

فلک کان اسب و زرامن داد / بمنت گنج قارون را بمن داد

بیک تا نو لکانی زین زیبی / بهین چون میدهد از فریبی

جواب لاشه را آواره کردم / برات شوم او را پاره کردم

که نتوان بحث نامعقول کردن / حدیث مختصر بر طول کردن

حق از منکر گرفتن جد قاضی است / ز قاضی زر گرفتن شیوه بازی است

مرا زین سان المقاصد هزار است / بدل زان لاشه داغم بیشمار است

که از وی مختصر کردم بیانی / بگفتم شمه ای از داستانی

خداوندا بسقای دل افگار / ببخشا و ز کرم نومید مگذار

تمت کلیات دیوان حاجی الحرمین الشریفین حاجی بیرم
نور الله مرقده و قدس سره العزیز بتاریخ بیست و هفتم
شهر شعبان المعظم سنه ۹۴۲ هجری بخط فقیر حقیر عطاء الله
بمقام بردوان
تحریر یافت

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by : Haji Bahram Saqqa-i-Bukharai

By : Dr. Mohammad Yusuf

Composing: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia
Printing Manager: Haris Mansoor



First Edition: New Delhi, February 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-366-2



Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by
Haji Bahram Saqqa-i-Bukharai
(The Persian Poet of 10th Century Hijra)

by
Dr. Mohammad Yusuf
(Retired)
Department of Persian, Zakir Husain College
University of Delhi, Delhi

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi